**فیلمنامه بلند تله فیلم**

**تا قهرمانی (۱)**

**شهنام سجودي زاده**

**شماره ثبت در صدا و سیمای مرکز اردبیل**

**۹۸-۴۵۱-۴۳۴-۴۴۹**

**"هواللطيف"**

**سکانس یک / روز / مزرعه گندمزار**

**بخش کوچکی از مزرعه گندمزاران درو نشده است، چون پرنده های بلدرچین درآن لانه کرده و تخم گذاشته اند، مرحمت در ظرفی کوچک برای پرنده ها آب ریخته و خرده های نان را در لانه پرنده ها ریخته است... مرحمت داس ش را به کناری نهاده و با لذتی که از تماشای پرنده هایش میبرد در حال خوردن نان و پنیریست که برای نهار آورده است، بلدرچینها از سر و روی مرحمت بالا رفته و خرده ریزهای نان را میخورندو آواز میخوانند، مرحمت چشم به ابرهای متلاطم دارد... سایه بلند محمود از پشت سر بر سر مرحمت می افتد، مرحمت تیز و چالاک سر برگردانده و محمود را با موهای روغن مالیده و با چهره سنگی و صورت درشت سه تیغ کرده اش (پر از رد جوش و فرو رفتگی) را می بیند که خشونت بی رحمانه ای در نگاه متبسم معنادارش موج میزند... مرحمت نگاه نترسو شجاعش را به نگاه بد محمود میدوزد...یک از بلدرچینها بطرف محمود رفته و از روی کفش وی بالا پایین میرود،..**

**محمود : صاباح باخارام بويووا ایعر آیاخ قویاسان آت يارئشنا... موفته شانس آتدون کیچن دونه، جوجوخ... بو دونه شانس مانس میدانی دوور ... گوزومه ساتاشاسان، گونش قارشئق، يوخ اول مالئسوز... توزاناغمدا .**

**(اگر جرات داری فردا در میدان مسابقه اسب دوانی ظاهرشو... دفعه پيش شانس مفتکی آوردی بچه... اينبار شانسی درکار نیست ... چشمم بیفته بهت، همرا با گونش ت(اسم اسب)، محو خواهيد شد... در غبارم.)**

**مرحمت بی تفاوت به حرفهای محمود بلدرچین را از زیر کف پای محمود به کنار میکشد که همزمان با تهدیدات کلامی اش، پرنده را زیر کف کفش ورنی برق انداخته اش تهدید به له کردن میکند...**

# تیتراژ شروعی فیلم

# سكانس ۲ / شب / داخلي / خانه مرحمت /

**پدر چاي داغش را در پياله ايي خوش رنگ مي نوشد، مادر *(با لباس سنتی تومان کوهنک و شال "کل ایاغی" رنگارنگش)* در حاليكه با قيچي مخصوص اضافات قاليچه دست بافت زیبایش را بر دار قالي مي چيند، با شوهر سخن ميگويد، مرحمت به كنار كتاب دفترش، دل و روده چراغ گرد سوز(تلمبه نفتي) را بيرون ريخته و قصد تعمير آنرا دارد .**

**مادر: ... نسيه ساتدوغون شئي شويون پئلئن یغسايدون، بوجور منی خاماسئز قويمازدن ،،، اشیدیرسن حاتم طاعی م، ایندیه باشا ورئب آچ میشدم داردان، بو آسيلا قالمئشي...**

***(... پول اجناسي را كه نسيه فروخته ايي را ميگرفتي منو اينگونه بي خامه فرش نمي گذاشتي،،، میشنفی حاتم طاعی من، تاالان اين آويزان مانده را تمام کرده بودم، از دار قالي بازش ميكردم )***

**منصوره (حدودا ده ساله) در سايه روشن اتاق بر روی پاهاي پدر سر فرود آورده و با چشمان رنجورش بر ترك هاي پاشنه پدر متمركز شده و در سكوتي پر مهر و به نرمي بر آنها روغن مي مالد... هوش و حواس پدر به چهره پرمهر دختر دم بختش هست...**

**پدر: الله كريمدي دارخما... منيم بو جيران قيزمئن باختي او توخونمیا سئرن مايب... *(و در حالیکه نگاهش را به مرحمت میگیرد که با دست و صورت سیاه روغنی اش سخت درگیرودار چراغ نفتی است)* اوکوزون بیوکی طوله ده ... بیجار صاباح سالامات باشا ورلسایدی من مین یاشاردم ...**

***(خدا كريم است... بخت روشن این دختر ماه من به اين بافتني بافته نشده...کارزار اصلی فرداست... فردا اگر ختم بخیر میشد من هیچ غمی به دل نداشتم...***

**پدر پياله خاليش را دست دخترش داده و درحالیکه از مرحم نهادن وي بر زخمش تشكر مي كند ساغول ننه م.... (ممنون دخترم.) و از جای برخاسته و درحالیکه از اتاق بیرون میرود: تاری کیشی نه مصلحت قلسا او اعلادی ...(هرچی مصلحت خداست)**

**و در میانه درب چوبی نگاهش را به مرحمت مي دوزد كه همچنان سخت درگير تعمير چراغ زنبوری است، از ظاهر كار پيداست كه اميدي به سالم سازي آن نيست...**

**پدر(با لحني معني دار) : سن آنجاغ سوك مگون ده اوول ده ده ام اوغلی.**

***(تو به كار داغون كردنت باش پسرم... )***

**مرحمت ( در همان حال درگير، با لحن قاطع): جوررامشام. قوشورام. ئيله يان سن ها.**

**(*درستش كرده ام. دارم بهم وصل ميكنم. چنان روشنايي بدهد ها.)***

**پدر : اينشالله... اومودو الدن وئرمه ، ایفتخار بویورسون گعل طولیه ایشیم وار جینابونان.**

***(انشا... اميدتو از دست نده، اگر افتخار بدی تشریفتان را بیاورید طویله کارت دارم جیناب)***

**مادر با دلنگرانی و با ایما و اشاره از همسرش تقاضای محبت بیشتری دارد و پدر نیز با خم ابرو جواب همسرش را به نرمخویی توام با ناامیدی میدهد و از درب خارج میشود...**

**مرحمت همچنان سر به پایین متوجه اشارات مادر و پدر بوده و زیر لب نجوا میکند :**

**مرحمت : من قاچانی دیرم.**

**سكانس۳ / شب / داخلي / طويله**

**پدر در نور کم سوی چراغ نفتی به آخور قاطر يونجه مي ريزد... در حاليكه ترانه ايي محلي را بزير لب زمزمه مي كند. مرحمت با نور شديد چراغ زنبوری تعمیر شده داخل طويله مي شود.**

**پدر : آي منيم ده يه رلي اوغل بالام... سني ئيشقلئقا چیخاسان... آخير اوزدن آپاردون او سنخ سالخاغي!**

***(ای بختت بلند پسر کاربلد من... عاقبت بخیر گردی... آخرش از رو بردي اون چراغ دربه داغون رو!)***

**مرحمت فرز و چالاك خود را چراغ به دست به بالاي آخور كشيده و چراغ را از دسته اش از منجنيقي كه برتيرك چوبي سقف كوتاه طويله وصل است، آويزان مي كند و از همانجا بر پشت قاطر مي جهد، قاطر كه گرم خوردن كاه و يونجه اش است اهميتي به سوار شدن مرحمت نميدهد... پدر در همان حاليكه به قاطرش مي رسد، بحرف مي آيد:**

**پدر: آخشام باشي خانا راس گلديم...**

***(سر شب پیش خان بودم)***

**مرحمت بر روي قاطر بازيگوشي كرده و كاهي را به گوش قاطر فرو مي كند، حیوان با سر دواندن اعتراض مي كند.**

**پدر(با تحکم) : دينج اوتور حيوان نيش جانخنان يئمين يئسين...**

**(*شلوغ نكن بزا حيوان يونجه اش رو بخوره)***

**مرحمت (در همانحال بازیگوشی): سنه ده يالوارديلار!؟**

***(به تو هم التماس كردن؟!)***

**پدر (در حاليكه گوني سنگين جو را جابجا كرده و در همان حال تحت فشار) : قادان آلیم، خان بيزلره تاي توش ده يور، قويروقون اياقلئيسان ... بير ساهات قارا قورخو گعليب... منيم قوچی بالام خانا خانق ئتمزلر، آزاري ده يسه سنه نئجه ليه بيلم من.... گره ك باش گوتورم چول بر بیابانا. بو دونه کی یارشی اوتور ، گعل صاباح چیخاخ اردبیله بیر آل ور ایشیم ده وار، قوی شر یاتسن *،(مرحمت نیمه خواب، سر به گردن قاطر نهاده و به نرمی نوازشش میکند، پدر همچنان گرم کار در سایه روشنای طویله بحرف است و صدایش می آید... مرحمت زیر لب بازهم میگوید : من قاچانی دیرم....* *من از میدون در نمیرم*) ... ماتری دا ورم سن سوررسن نجه دی ، قویسانام ياخامزدان ال چكسينلر بو شیاطین قوومی.**

***(دردت به جونم، خان همرديف ما نيست كه دمش را لگد مي كني... يك ساعت برام شاخ و شونه كشيده... پسر شجاع من سر به سر خان نزار، اگه به تو آسیبی برسونه من چيكار ميتونم بكنم؟ بايد سر بزارم به کوه و بيابون. مسابقه اسب سواری فردا را بیخیال شو ، اصلا فردا بریم اردبیل یه معامله ای هم دارم، موتور رو هم میدم تو برونی، چطوره ؟ بزار شر بخوابه دست از سرمون بردارن این قوم شیاطین.)***

**مرحمت در حاليكه دستهايش از طرفين گردن حيوان آويزان است، بخواب است...**

**... پدر چراغ زنبوری را از منجنیق بدست گرفته، بوسه بر پیشانی مرحمت زده و در آغوشش گرفته و چراغ بدست از طویله بیرون میرود ... پدر در آستانه درب رو به مهتاب استغاثه میکند:**

**پدر : ... پروردیگارا بو معصوم طیفل ی سنه تاپشررام ...**

**(پروردگارا ... این طفل معصوم را بتو میسپارم)**

پدر از آستانه درب بیرون میرود، دوربین از درب خارج و بر بالای روستا به پرواز در میاید... **روستا به خوابي عميق فرو رفته و سگهاي روستا با پارسهايشان اعلام حضور مي كنند... دوربین به حیاط برگشته و بسمت تنورخانه در انتهای حیاط بزرگ و بی در و پیکر میرود ...**

**سكانس 5 / آخر شب / خارجي داخلي / حياط و تنور خانه / خانه مرحمت**

**هوا گرگ و ميش است و هنوز آفتاب نزده ... نور تند زرد رنگ چراغ نفت سوز از درب تنورخانه (اتاق لواش پزی سنتی با تنور زمینی و در و دیوار کاهگلی سیاه و دود اندود که در برخی خانه های روستایی وجود داشته و دارد) به حياط شب زده پاشيده است... دوربين به نرمي به کهنه درب چوبی تنورخانه نزديك مي شود... عطر نان تازه همه جا را آكنده است... صداي آرام و دلنشين و شاعرانه و حزن انگيز مادر مرحمت شنيده مي شود كه باياتي مي گوید... جير جيرك نيز ميخواند...**

**مادر يك ترجيع بند(باياتي تركي را با احساسي غليظ مي خواند): گئنه آغلاتدي مني خان چوبانئن آغلاماسي، سارانئن سئللره بئل باغلاماسي... واردي هر بير يارانئن مرهمي تاپسون طبيبين، نئجه درمان اولاجاق، اولسا طبيبين ياراسي.**

**(با*ز مرا می گرياند، گريه هاي چوپان عاشق و دل بستن عروس ساراي به سيل ها*... *"خان چوبان عاشق و عروس سارای از اسطوره هاي افسانه ايي در ادبيات کهن تركها هستند" براي هر بیماری طبیبی هست و مرهمی، چگونه درمان خواهد شد اگر طبیب بیمار شود)***

**از تنورخانه با ديواره هاي دود زده ی حجيم و پر حرارت و نيمه روشن و مملو از سايه روشنهاي تيز صداي نيمه محو و ريتميك كوبيده شدن كـُنده خمير بر روي تخته صاف و صداي غلتيدن غلتك چوبي بر روي خمير، ضرب كوبيدن خميرلواش به دل داغ تنور، به گوش مي رسد... دوربين به نرمي داخل تنورخانه مي شود... مادر و خاله ستائي و منصوره در حين پخت نان، گرم صحبت هستند. "حركتهاي سريع و چرخشي مادر بر بالاي تنور، براي گرفتن خميرلواش از منصوره و حركتهاي تند و ماهرانه ي دستهايش كه خمير صاف شده را در هوا مي چرخاند و خم و راست شدنهاي مدام براي كوبيدن خميرنان به تنور و در آوردن نان داغ از دل تنور سوزان موجب منقطع شدن حرفهاي مادر مي شود...**

**مادر: دئيـرم بالا،،، گوزل اوره گووه جانم قربان...(و صداي محو كوبيدن خمير به تنور به گوش مي آيد) داها آننيام او باشقاسي خير نييت ووي، آنجاغ قويسانام بو دوونه خیرینن سوروش... (با بغض) قابول ائله مئي كي ائله مئي... (و قطره اشكش بر خمير نان مي چكد) جانون یانماسین قئز هله دديما تعزه ين آلتئن ايتي ائله مه...**

***( ميگم پسرم، جانم فداي دل زيبايت... مي فهمم ته آن نييت خيرتو را، ولي بيا و اين دفعه از خیرش بگذر ... قبول نمي كنه كه نمي كنه... ... نميري دختر گفتم آتش تپاله ها را تند نكن)***

**و منصوره و خاله ستائي زير چشمي دلنگراني و حس و حال پريشان مادر را مي فهمند... منصوره خاموش و سر بزير با دستان فرزش كنده خميري را تند و پر فشار با غلتك صاف مي كند و به دستان منتظر مادر مي رساند... كار پرزحمت ورز دادن آرد و آب به داخل خميرگير/ديگ بزرگ چوبي/ خاله ستائي را به نفس نفس انداخته است، خاله ستائي با سر و روئي سفيد شده از آرد و با دستان پر خمير، تكه هاي بزرگي از خمير مهياء شده در خميرگير را با تيغه ايي بريده و به آغوش مي گيرد و بر روي سفره مي اندازد و در همان حال...**

**خاله ستائي: قوچ ايگيدي ائشيدميشدوغ دايئسئنا چعكعر، آنجاغ بيزيم بو قوچی بالامیز خالاسي اَرينه چعكيب!!**

***(شنيده بوديم يل پسر به دائيش ميره ولي اين پسر شجاع به شوهر خاله اش رفته!)***

**منصوره(در حاليكه كاربلد و سريع تكه خمير بزرگ خاله ستائي را به قطعات كوچكتر برش مي دهد): گئنه بیزیم قهریمان، ضاي ماحمئدي داغلياجاغ... يانا يانا باشسئز قویاجاغ...**

***(بازم قهرمان ما ، محمود ضایع را نقره داغ خواهد كردو از نبردن جايزه دلشو خواهد سوزاند)***

**مادر(در حاليكه خمير باز شده را از دستان منصوره گرفته و به دستانش ميچرخاند، با ترش رویی خطاب به دخترش): ایش ... سن خمیرووی یای ...(و درحالیکه خمیر را بر روی خمیر کوب صاف میکند خطاب به خواهرش ستایی ادامه میدهد) نا گيرانام سيتائي... ناگیران ... یوخا قالسین یارشی ، دوشمور يادئما، اوره گيم دویو نور... (و خمير به خوبي صاف شده را به تنور میكوبد) ماحمد هي لوغوز اوخئيور، پيغام پسغام یایر، قارا قورخو گعلیر... (و نانی را از دل تنور بیرون کشیده و بر روی انباشتی از نان پخته ها می اندازد...) ماحالا چو سالب مرحمتي چاپاچاغدا... (و از گفتن مي ماند) ديليمه داش تورپاق...(و درحالیکه چشم به سقف سیاه می دوزد دست سیاه و خمیری اش را گاز میگیرد و خمیر را بر روی خمیرگیر صاف و محکم به دل داغ تنور می کوبد...) آی اوره گ قوتولان مرحمت... آی مرحمت...**

***(ایش تو خمیرتو صاف کن... نگرانم ستائي... نگران... ظهری كه يادم مي افته دلم به تندي مي طپه ... محمود هي لوغوز مي خونه، پيغام پسغام مي فرسته، تهديد مي كنه... در منطقه شايعه كرده كه مرحمتو در ميدان مسابقه...(و از ادامه دادن حرفش می ماند) زبونم بخشکه... ای دلبر مرحمت... ای مرحمت)***

**خاله ستائي(سطل آبي را به دل آرد ريخته و در حاليكه آنرا به فشار ورز مي دهد، نفس نفس زنان): ... ماحمدن ائله آنجاغ چئخاري اودي كي هر يئتنه بوش بوش حه دره گورولده سين ... داهی اوقدَر گورولده سين، هولقومي شيش سين...**

***(... تنها چاره ي محمود اينه كه به هر كس كه برسد بيهوده حرف بزند و غرولند كند... بگذار آنقدر غرولند كند كه حلقومش باد كند...)***

**مادر(تا لب تنور خم شده و خمير را در تنور داغ مي كوبد... سر از تنور گرفته و كمر راست مي كند، اولين تيغه هاي تند و سرخ فام خورشيد از قاب پنجره ي كهنه چوبي و تار عنكبوت بسته بر بالاي ديوار سياه تنورخانه، چشمهايش را مي زند، به آرامي، رو به تلالو طلایی خورشيد و صدای شوهرش حضرتقلی که از پشت بام مسجد روستا بگوش میرسد که بدون بلندگو اذان سر میدهد): ... او نیگران اذانووا جانم قربان حضرتقلی ...**

***( جانم بقربان اذان ت که دل نگران میخوانی، حضرتقلی)***

**ستوني از نور تند و تيز و سرخ فام خورشيد سحر، قلب فضاي نيمه تاريك و دوداندود اتاقك سياه تنورخانه را شكافته است... ذرات معلق آرد به داخل ستون نور به رقصند... خاله ستایی با انبوهی از نان تازه بر بالای سرش که داخل سینی بزرگی چیده است از تنورخانه خارج میشود...**

**سكانس 6 / اول سحر / خارجي / خانه کربلایی ابوالفضل (حيات)**

**کربلایی ابوالفضل درحال آماده کردن خورجین بر پشت اسب(گونش) است ، با دقت و ظرافت آب به داخل کوزه ای نسبتا بزرگ که در یک طرف خورجین است میریزد... خاله ستایی (با لباسهاي سنتي پر نقش و نگارش و با سرو روی آردی ، با مجمعئي پر از نان تازه پخت شده كه بر روي هم چيده شده و بالا رفته است را با مهارتي خاص بر سر گرفته و از درب آهنی و بزرگ حیاط وارد می شود... و در حالیکه نگاه معترضش را به کار پردقت همسرش دارد ... اولمازدی بوگون (*نمیشد یه امروز رو....)* و همسرش به حرفش می آید...**

**کربلایی ابوالفضل: سالاملار ، یورولماسین منیم خانلیقم ... برکت. (سلام ، خسته نباشه خانم خانمای من ... برکت)**

**خاله ستایی(با ترشرویی دلچسب) : سلام ساغول ، دیرم اولمازدی بوگونکی گونده زومار آپارمایدی (سلام زنده باشی ... حالا نمیشد تویه همچین روزی بار نمیبرد)**

**کربلایی ابوالفضل (درهمانحال کار پردقتش): هچ کیمسه قهریمان اولماز ایلا اونا مردم باش اولا (هیچکسی قهرمان نمیشه مگر اینکه مردم اول کار او باشند )**

**مرحمت با هیاهو از درب بزرگ داخل حیاط شده و با خنده و شیطنت بر روی انباشت کاه ولو شده و چشم به سراخهای درب میدوزد ... بچه های زیر پنج ساله دختر پسر با خنده و جیغ و داد از شکافهای درب و دیوار داخل حیاط را دید میزنند...**

**خاله ستایی درحالیکه چشمان پرمحبت و متبسمش را به مرحمت و هیاهوی بچه های ده دارد (مرحمت متوجه خاله ستایی و کربلایی ابوالفضل در انطرف حیاط بزرگ و دارو درخت ها نیست): بودا ماحالن قهریمانی (اینم از قهرمان مردمی ما)**

**مرحمت تازه متوجه خاله و کربلایی شده ودرحالیکه بسمتشان می آید: سلام خالا ... سلام کبلایی (سلام خاله.... سلام کبلایی)**

**و خاله ستایی مقابلش زانو میزند تا با مرحمت هم اندازه شود...**

**آواز کربلایی ابوالفضل از آنسوتر شنیده میشود که در ثنای مرحمت آواز قهرمانی سر میدهد: (بالا قهریمانم منیم قهریمان ... آی قهریمان قهریمان ... سولطانیم، ساوالانم قهریمان... )خاله با صدایی دلنشین آواز کربلایی را زمزمه میکند و درحالیکه دست آزاد آردو خمیری اش را به سر و روی عرق ریز مرحمت میکشد : بو گون سنون گونوندی *(امروز روز توست )* حتميم وار كور مورتوض اوو گو گوز قیرینان اينديدن فرغون الده دوروبلار آت یاریشندا بير تاي بوغدا باشلئقن گودئيلر... (و هردو میخندن) هه ایله بیل گوزلرین ایشلدادی گو گوز اشیدین (و با دست آرد و خمیری اش گوش مرحمت را می کشد) منیم قوچی بالا ایگیدیمسن... گورمایم اورگووی شورا باسب هااا... بو گون بئربئله جاماعاتئن خئير دعاسي سنه كومه دي، ضای ماحمئدا هچ كيم كومه دیير... اوچ گون اوروج نذر ایلمیشم...  *(حتم دارم كه مرتضي ي كور، با اون دختر چشم سبزش از حالا فرغون به دست تو ميدون مسابقه اسب دوانی منتظر يك گوني جايزه گندمشان هستن... پسر باهوش و شجاع من نبینم به دلت واهمه افتاده هااا ... دعای خیر اینهمه جمعیت یاریگر توست ، هیچکسی یاریگر محمود ضایع نیست... سه روز نذر روزه کردم)* مرحمت در حاليكه نگاه پر مهر و بي حرفش را به چشمان پر عشق و پرانرژي مثبت خاله اش دارد، بي قيدانه و راحت دست پيش برده و با دقت و ظرافت تكه ايي درشت از ناني برشته را كه بر سر خاله چيده شده است، شكسته و با صدايي آهنگين به زير دندانهايش خرد كرده و مي جوود، مرحمت اهميتي به ريزش خرده هاي نان از دست و دهانش نمیدهد!...) خاله ستائي بخاطر مهار تعادل مجمعي پر بر سرش امكان ديدن پائين را ندارد، از بي تفاوتي مرحمت در مراقبت از ريزش خرده هاي نان به زمين كلافه شده و به تندي ابراز مي دارد: ديـه ام زحمت اولماسا الووي توت چوره گون آلتئنا بركت يئره توكول مئسين...**

***(میگم اگر زحمتی نیست دستت رو بگیر زیر نون ت تا برکت رو زمین نریزه)***

**و مرحمت با نگاهش به خاله جواب منفي مي دهد... خاله اخمهايش را درهم مي كند، مرحمت بازهم با اشاره زمين را نشان خاله مي دهد، مرغ و خروسها با جوجه هاي زياد و گرسنه شان خرده نانهاي مرحمت را بر روي كفشهاي مرحمت و زمين اطرافش نوك مي زنند و همه را تند تند مي خورند... خاله ستائي متوجه اشتباه خود و نگاه متبسم و روح لطيف مرحمت شده و از كار مرحمت حسي خوب بر چشمانش مي نشيند... براي پوشش دادن به اعتراض بي موردش دست پيش مي گيرد و ادامه مي دهد...**

**خاله ستائي: هله خئمئر خئمئر گولور! (و مرحمت ملیح میخندد)**

**(*تازه داره ملس ملس مي خنده! ...* )**

**و بازهم با دست آزاد آرد و خمیری اش سر مرحمت را پیش کشیده و بوسه بر پیشانی اش میزند و آرام میگویدش: منیم ال آچخ گوزی دولی اوغول بالام.**

***(قهرمان دست و دل باز من.)***

**کربلایی ابوالفضل درحالیکه افسار اسب بلند بالای گونش را بدست مرحمت میدهد با اشاره به همسرش که با پشته ای از نان تازه بر سر و دست و روی آرد و خمیری بر تخته سنگی نشسته ابراز میدارد...**

**کربلایی ابوالفضل : آدامن بیله خالاسی اوولا الی خمیری باشیندا بیر خاروار چورک ... پیچاغنن دالیدا کعسر قاباقدا کعسر... نه ماحمد نه شیطان نه میدان ... آخون باجی نین زومارن ییتیر سیخ گوتپیه یاریشا چالیشاخ**

***(پشت آدم یک همچین خاله ای باشد، دستش خمیری و بر سرش یک خروار نان، پشت و روی چاقویش میبرد... وای به حال ت ای محمود... آذوقه رو برسون به ننه آخون باجی ، اسبت رو بتاز بیا که تا مسابقه تمرین کنیم)***

**سكانس ۷ / روز / خارجي / کوچه پس کوچه های روستای چای گرمی**

**مرحمت درحالیکه از افسار اسب پربار و آذوقه اش گرفته از کوچه باریک و خاکی و بلند روستا، همراه با کودکان بیشمار ده، راهی خانه آخون باجی است ، زنان و دختران ده با لباسهای سنتی و رنگ به رنگ شان کوچه را انباشته اند... زن مسنی درحالیکه برای مرحمت دعا و آرزوی موفقیت در مسابقه اسب دوانی امروز میکند دختری نیز اسپند دود کرده و سراسر کوچه را دود گرفته است... زنان و دختران داخل خورجین اسب مرحمت فطیر قرار میدهند ...**

**پیرزن (با صدایی بلند و ملتمس): آی کربلا کوشنینده كومه سيز قالان آقام ابلفضل (بغض و لرزش در صدایش موج میزند)... بوگون، بو گوزل گونش، سنون شعبئي خانلیق آتوون، یاریش میدانندا قویشیلاجاغ ... بو جاوان قاسيمو وه ورديگيمیز نوكری ميداندا كمك سيز قويمياسان...**

***(ای که در ميدان جنگ کربلا بي كمك ماندي، یا آقا ابوالفضل... امروز "گونش" زیبا، اسب شبيه خواني تو، در مسابقه سوارکاران خواهد تاخت... این جوان، نوکر حضرت قاسمت را در ميدان تنهايش نگذاري)***

**سکانس ۸ / روز / خارجی / بقعه امامزاده و اتاقک آخون باجی بر بالای تپه**

**پسران و دختران روستا (حدودا ده ساله) پشت محمل های قرآن هایشان نشسته اند و آخون باجی (پیرزنی قبراق) به شیوه سنتی و با هجی کردن حروف به آنها قرآن می آموزد... درب اتاق (کنار بقعه امامزاده) باز بوده و صدای تلاوت ریتمیک و آهنگین تلاوت ترتیل قرآن در طبیعت زیبا پیچیده است ... "آی سو"(دختر زیبا و چشم سبز عاشیق مرتضی) متوجه سر و کله مرحمت با اسب پر آذوقه اش می شود که از پشت تپه کم کم نمایان میشود... بچه ها با هیاهو از کلاس بیرون ریخته و به پیشواز مرحمت رفته و با هیاهو و شادمانه او را دوره میکنند... (دوربین از فاصله شاهد شادمانی بچه ها و کارهای تیز و دقیق مرحمت است) مرحمت اسبش را به کنار تک درخت آورده سر ریسمانی نسبتا بلند را که از شاخه قطور درخت آویزان است به دسته کوزه پرآب گره زده و با ظرافت و دقت از کمر اسب پایین پریده و با این حرکت کوزه را از خورجین خارج و به دقت در محل مخصوصش قرار میدهد، آخون باجی از داخل طرف دیگر خورجین فطیرها را درآورده و به هر کدام از شاگردانش نصفه ای از فطیر را میدهد ... "آی سو" نیز سهم خودش را از فطیر گرفته و بی آنکه گازی بزند با چشمان سبز رنگ پر مهر و محبتش بالا پایین جهیدنها و کارها و حرکات مردانه مرحمت(با نگاههای پرحیا و شرم نجیب) را به گرمی تماشا میکند... بچه ها درحالیکه فطیرهاشان را به دندان میکشند شاهد کارهای مرحمت هستند که کوزه پراب را درجایش مستقر میکند، مرحمت سعی در پنهان کردن حس و حال درونی خود از نگاههای دختر مش مرتضی است... آخون باجی در کاسه ای مسین به شاگردانش آب میدهد... مرحمت، شتابزده سوار بر اسبش شده و دهنه را محکم کشیده و اسب با پرشی در هوا شیهه ای سر میکشد ... آخون باجی از مرحمت میخواهد تا از اسبش پایین بیاید،**

**آخون باجی : مرحمت گونش دن دوش سوزوم وار سنن... *(مرحمت از گونش بیا پایین حرف دارم باهات)***

**مرحمت متین و خجالتی پایین می آید... آخون باجی سر مرحمت را در میان دستانش گرفته و در گوشش مطلبی را نجوا می کند ... یک از دخترکان با صدای بلندش میپرسد**

**دخترک: نه ددون مرحمتین قولاقنا؟ *(درگوشی به مرحمت چی گفتی؟)***

**آخون باجی: اوو بی سوزیدی منن مرحمت آراسندا *(رازی بود بین منو مرحمت)* *(و از دختر مش مرتضی میخواهد تا سوره ای را استخاره و قرایت کند...)*دست نامازون وار؟ (دست به وضویی؟) (و دخترک چشم سبز با حرکت سر جواب مثبت می دهد) بیر استخاره آچ، اوخو (استخاره ای باز کن و بخوان) (و دخترک چشم سبز از خدا خواسته بسمت اتاقک دویده و با قرآنش بر میگردد، با نشستن آخون باجی همگی بر چمنزار بالای تپه می نشینند، مرحمت نیز درحالیکه از دهنه اسبش گرفته بر زمین می نشیند، کله اسب با سر و شانه مرحمت هم قواره میشود، پشت مرحمت آسمان آبی بیکران است و کمی آنطرفتر انتهای تپه مرتفع است... دخترک چشم سبز دیدگانش را بر روی هم نهاده و استخاره میکند، سوره ای خوش یمن می آید، تبسمی ریز بر چشمان دخترک جاری میشود... و شروع به قرایت میکند... سوره والفجر... مرحمت در سکوت گوش به صدای ملایم و آرامشبخشی میسپارد که برایش از فتح و پیروزی، آیه میخواند...**

**سکانس ۹ / جايگاه خانات و بزرگان – مردم و ميدان مسابقه اسب دواني**

**آهنگ حماسي ضرب دهل و ناله ي زورنا فضاي پر هياهو را آكنده است... خانات، (پولاد خان و مهمانان شهري) رواسا و بزرگان روستاها و از پاسگاه منطقه ستوان حسني(حدودا ۵۰ ساله – با نگاههای به زور متین شده و خشن و سرد نظامی) به اتفاق استوار جلالی(با چهره ای زمخت و نگاههای غیرقابل اعتماد و بی هیچ حسی درآن) و سه سرباز با جيپ شهباز روباز در محل مسابقه حضور يافته و از پس ديدار با خانات و بزرگان منطقه در محل مخصوص استقرا مي يابند... اهالي بيشمار پير و جوان و كودك و مرد و زن از روستاهای مختلف در طرفين ميدان وسيع از پشت حصارهای چوبی به تماشا ايستاده و بازار كور كوري خواني و تعريف و تمجيد از سواران خود، داغ است. هركس مدعي اسبي يا سواريست... بيشتر تمركز و طرفداري حاضرين برروي قهرمان سال پيش "مرحمت" است.**

**... نوازندگان دهل و زورنا با شنيدن صداي رسا و پر انرژي مردي كه از مسئولين برگزاري مسابقه بوده و با بلندگوي دستي اش سخن به فریاد میزند، دست از نواختن كشيده و مراسم رسميت مي يابد. مرد مذبور (كه پشت ميزي چوبي و در كنار دو نفر ديگر قرار گرفته و از سكناتشان پيداست كه از متوليان مسابقه هستند) عيد گندم را به حاضرين تبريك مي گويد، اينكه اين عيد خوش يمن از اعياد سنتي و آبا و اجداديشان براي شكر گذاري از بركت خدا بوده و مراسم اسب دواني امسال نيز به نييت قوت بخشي به دوستي و نشاط كشاورزان، بر روي ساقه هاي درو شده گندمزارها برگذار خواهد شد... مرد، ضمن معرفي شركت كنندگان و نام اسبها و روستايشان، به سواران اين مژدگاني را مي دهد كه جايزه امسال دو كيسه گندم، افزونتر از سال پيش خواهد بود.**

**سكانس ۱۰ / روز / خارجي / جائي بيرون از ازدحام جمعيت /**

**سواران به همراه مربیانشان همه در محوطه ای در پشت استارتر مسابقه ازدحام کرده و مهیا ورود به جایگاه استارت هستند... محمود نیز با لباس سوارکاری فاتحانه و مغرور رفتارهای نمایشی داشته ولی با دیدن مرحمت نگاهش پرغضب و مرعوبگر میشود، مرحمت اهمیتی نمیدهد، کربلایی ابوالفضل که کاملا متوجه پیرامون است مرحمت را از زمین كنده و بر پشت گونش مي نشاند، مرحمت افسار اسب تنومندش را به دست مي گيرد، هیاهوی جمعیت و صدای بلند مرد گزارشگر که با بلندگو بازار گرمی کرده و ضمن خوش آمدگویی به خانات و ستوان حسنی و میهمانان بسیار گرانقدر به اسم شان و منزلتشان را به عرش برده و پاچه خواری و تشکرها میکند... کربلایی از دهنه اسب گرفته و خیره در چشمان مرحمت می گوید :**

**کربلایی ابوالفضل(نگاهش را از محمود گرفته و چشم به مرحمت میدوزد که از بالای اسب چشم به جمعیت دارد، عاشیق مرتضی نابینا و دخترک چشم سبزش در جایگاه نوازندگانند، کربلایی با تحکم): قولاغون منده اولسون ... گوردون یوخوناشیر ايسدئير ساتاشسن، سن دوروشما... ددیگیم تک سئري اوزووی گونشین بوینونا... آت آناسين اوره گوون قورخوسوز چرپنتسن... ديزلعرووی تامام گوجنن وه ره جاخسان دوشونه،(و با دست زانوی مرحمت را به سینه اسب میفشارد) قوات نان اوتوراجاخسان یعهرده، ماحمد سنه ساتاش ماغ ایسدسه تومباسی قایداجاغ اووزلوگونه.. آنجاخ بوش چاپسان سنی آتن بیلینن یره سالاجاغ، چاپلاجاخسان، بو مئيدانئن قيمتي تكجه بش تاي بوغدادي، سوز وئر کی بو یاریش جانون قيمتينه قوتول ماسین...یوخسا هامیلیقان داغل مالیوخ**

***( حواست به من باشه... اگر ديدي ميخواد بهت بچسبه، باهاش در نمي افتي، همانطوریکه یادت دادم خودت رو می چسبونی به گردن گونش، اسب بفهمه ضربان نترس قلبتو... زانوهاتو با تمام زورت فشار میدی به سینه ، محکم میشینی رو زین، محمود قصد زدن ضربه هم داشته باشه شدت ضربه برمیگرده بخودش ... اگر سبک بچاپی تورا از کمر اسب زمین خواهد انداخت... زیر سم اسبان خواهی بود، بهای اين ميدان فقط پنج كيسه گوني گندمه، قول بده كه این مسابقه به قيمت جانت تمام نشه... وگرنه همه مون ازهم میپاشیم )***

**مرحمت با برهم نهادن چشمهايش به کربلایی قول مي دهد... کربلایی با فشار و دقت و وسواس بندهاي زين را محكم كرده و از سفت و مطمئن بودن گره ها یقین حاصل می کند و درهمان حال: قورخمایبسانکی؟؟**

***(نترسيدي كه؟! )***

**مرحمت(قاطعانه) : من یل تک چاپاجاغام.**

**(من مثل باد خواهم تاخت)**

**و پس از کوفتن کف دستش بر کف دست کربلایی ابوالفضل ، افسار اسب را محکم کشیده و استوارانه بسمت جایگاه سواران راهی میشود... كربلايي با نگاهي پر اعتماد*،* با کف دستش ضربه محکمی بر کپل اسب نواخته و هر دو را با صدای بلندش هی کرده و تهییج شان میکند .... مرحمت سرش را به گوش "گونش" نزديك كرده چيزي را درگوشي به اسبش مي گويد... اسب شيهه بلندی کشیده و به تندي سر مي دواند و كرنشي مي كند .*..* کربلایی ابوالفضل که از پشت سر بتماشای مرحمت بر پشت اسب تنومندش است با خود زمزمه می کند...**

**كربلايي : سن بير ایگید اوغول اولاجاخسان هااا، کی داهی من بيليرم...**

***(فقط من ميدونم که تو چه بزرگ مردي خواهی شد...)***

**سكانس ۱۱ / روز / خارجي / قسمت سوار كاران /**

**... سوار كاران در قسمتي مخصوص و محصور، با اسبهای زیبایشان جمع شده اند... جواني خوش قد و بالا سوار بر اسب چموشش با اشاره سر با مرحمت سلام علیکی می کند، محمود نيز بر روی اسبش و در جمع رقیبان قابل تشخيص است (همچنان با نگاههای پرغضبش که سعی میکند عصبی ت خود را کنترل کند )... سواران يك به يك با معرفي مسئولين برگزاري مسابقه و با تشويق طرفدارانشان سوار بر اسب خود داخل جايگاه استارت مسابقه مي شوند... نام محمود ولدبيگ(پیشکار پولادخان) و مرحمت بالا زاده(فرزند حضرتقلی) از روستاي چاي گرمي پشت سر هم به جايگاه خوانده مي شوند... (نام مرحمت بالازاده شور و هيجاني در ميان تماشاگران ايجاد مي كند) همهمه و داد و فرياد در اوج است و صدا به صدا نميرسد... كربلايي ابوالفضل آنی نگاههاي پرغضب و مدافه گرانه اش را از نگاههاي تهديد آميز محمود برنمیدارد... مرحمت سبكبال و چابك از بالاي اسبش، نگاه مقتدر و شجاع و پر انگيزه اش را از خانواده پرافتخارش در ميان تماشاگران و مردم پرشور و حال که سواران را تشویق میکنند به افق روشن مي دوزد، محمود پیشکار زیر چشمی نگاه پرخشمش را به مرحمت دارد... عقابي در دل آسمان اوج گرفته است... سكوت ... در گوشهاي مرحمت جيغهاي بلند عقاب طنين انداز مي شود... همه سواران در جايگاه خود و در يك رديف بر زين اسبهايشان به حال تاخت گارد گرفته و اسبها با شيهه هاي بلندشان سمهايشان را بر زمين ميكوبند... دستور مسابقه صادر و اسبها آزاد ميشوند... ضرب ريتميك و مهيج دهل و زورنا نوازان و آواز حماسي عاشئق مرتضی که تار مینوازد (بالباس خاص خودشان)در جایگاه مخصوص حاضر و با شور و هيجان در رساي سواران غيور ترانه سرائي ميكنند و هيجان صحنه را دو صد چندان مي كنند...(آی سو، در جایگاه نوازندگان پیش پای پدر نشسته و با هیجان چشم به مرحمت دارد...) غريو فرياد و تشويق جانانه مردم و نگاه خان ها و بزرگان روستاها و شهری ها و ستوان حسني كه با دوربين جنگي اش نگاهش را به سوارکاران و به تاخت بالازاده و محمود دارد... سواران در گرد و غبار تاخت گم مي شوند...**

**سکانس۱۲/ روز / خارجي / ميدان تاخت /**

**سواران با مهارت و استادي تمام اسبهاي زيبايشان را پر نفس و جانانه مي تازند و گوي سبقت را از همديگر مي ربايند... مرحمت سبک وزن و چابک "گونش" را مثل قرقی مي تازد... محمود نيز تیز و پرنفس میتازد ... سواران به انتهاي مسافت رفت نزديك شده و بايد از سر پيچ به سمت خط پايان "نقطه شروع" باز گردند... محمود و مرحمت جزء سواران پيش تاخته هستند...**

**سكانس ۱۳ / روز / خارجي / جايگاه تماشاگران /**

**بيگ ها و خانات شاپو بسر و مهمانان ويژه شهريشان، ستوان حسني و همراهانش و ديگر بزرگان روستاها و عشاير از جايگاه پر طمطراق خود، ايستاده و با هيجان صحنه را پي مي گيرند... تماشاگران و خانواده مرحمت با هياهو و با تمام وجود سواران خود را تشويق مي كنند، نوازندگان با هيجان و متناسب با تاخت تند اسبها به تندي مي نوازند...**

**سكانس ۱۴ / روز / خارجي / ميدان تاخت /**

**محمود كه خبره اسب است با نگاهي به پوزه گونش و پوزه کف کرده اسب خود متوجه ميشود كه "گونش" پر نفستر و سبك بارتر از اسب خودش مي تازد، مرحمت بي توجه به دو سه سوار پيش تاخته، تن اش را طبق آموزه های کربلایی ابوالفضل، محكم به تن "گونش" چسبانده و نفس اسبش را براي پيشي گرفتن نهايي و تاخت پر نفس آخر حفظ كرده است... سواران به سر پيچ رسيده و بايد با مهارت از سرعتشان بكاهند تا محل سخت دور زني را بسلامت و با سرعتي كه آنها را از رقيبان عقب نياندازد دور بزنند، محمود در تيزي گردش، اسبش را به چالاكي به كنار "گونش" ميتازد، مرحمت كه پي به نقشه ناجوانمردانه حريف برده، خود را بيشتر به اسبش مي چسباند. محمود با هيكل درشت خود به تن نحيف مرحمت تنه مي زند، به نحوي كه تعادل خودش نيز به خطر مي افتد، مرحمت كه خود را براي تحمل ضربه آماده كرده است ضربه را به سختي دفع كرده و از روي اسبش پرت نمي شود... محمود بازهم سعی در چسباندن اسب خود به اسب مرحمت دارد... سوار جوان و خوش قد و بالايي كه پيش از شروع مسابقه با مرحمت خوش و بشی كرده بود، متوجه رفتار غير انسانی محمود شده و اسبش را به كنار اسب محمود مي تازد ... محمود متوجه تعقیب جوان در پشت سرش نیست ، مرحمت با کمی فاصله پیش است... رقابتی نفسگیر و پرخطر در کار است ... (نگاههای نگران خانواده مرحمت و کربلایی ابوالفضل ...) محمود باز هم خود را به مرحمت رسانده و قصد تنه زنی میکند که جوان مزبور دیگر امان نداده و در يك آن با نوك پايش ضربه ايي محكم به ركاب پای محمود زده و پاي محمود از ركاب آزاد مي شود، محمود تعادل خود را در تاخت چهار نعل از دست داده و بي هيچ توان مقاومتي از پشت اسب واژگون و پس از برخورد شديد با زمين به كناري پرت شده و سرش را به ميان دستهايش مي گيرد تا از ضربات سمهاي اسبان در امان بماند...(واکنش های متفاوت خانات و مردم و نیشخند ستوان حسنی و همراهش استوار جلالی... و نگاه آرام و پرمعنای کربلایی ابوالفضل که با نگاهش خدای را شکر میکند...) تاخت سواران در مسير برگشت، نفس گير و بي امان ادامه مي يابد... در يك چهارم باقي مانده مرحمت سر و سینه اش را به گردن "گونش" می چسباند تا حيوان، ضربان تند قلب سوارش را احساس كند...**

**سكانس ۱۵ / روز خارجي / جايگاه تماشاگران(خانواده مرحمت)/**

**و مادر به زير لب دعایی زمزمه كرده و نگاه پرهراس خود را به سواران و به مرحمتش كه با جثه كوچكش از ميان سواران به راحتي قابل تشخيص است مي دوزد... منصوره خواهر مرحمت دستهاي مادر و خاله اش را از ترس و اضطراب در دستهايش مي فشارد و از هيجان اشك ميريزد.... پدر خاموش و خیره است... کربلایی با نگاههای هیجان زده و تیزش صحنه را زیر نظر دارد... ستوان حسنی مرحمت را در لنز دوربین خود میبیند ...**

**سكانس ۱۶ / روز / خارجي / ميدان تاخت و جايگاه تماشاگران/**

**مرحمت زانوانش را بالاتر كشيده و به شكم خود جمع مي كند و تا حد نهايت تن خود را به تن ليز گونش مي چسباند تا مانع عبور باد از روي اسب نشود، مرحمت صورتش را به گردن خوش يال گونش چسبانده و بر گردن اسبش بوسه مي زند و گرمي نفسهايش را به ميان يالهايش مي دمد و با تمام وجودش اسب را هـِي مي كند و استارت پاياني را به گونش مي زند...(با ظرافت تمام افسار چرمي را از ميان مشتهاي سفت درهم گره شده اش كمي شل مي كند تا سينه اسب بازتر شود و راه نفس پاياني باز شود) مرحمت، گونش را مهار نشدني و طوفاني مي تازد و با فاصله ايي زياد از تمام رقيبانش به خط پايان مي رسد در حاليكه دستهايش را در هوا كاملا از هم گشوده و سر به آسمان دارد، باد موهاي بلندش را با خود مي برد... تمام نگاه و وجودش سرشار از حسي فوق العاده و بي نظير است... فرياد از دل بر آمده اش را عقاب تيز پرواز ياد شده در اوج آسمان جواب مي دهد...**

**سکانس ۱۷ / روز / خارجی / جایگاه تماشا گران /**

**مرد (با بلند گويش) صحنه را به اوج هيجان رسانده و با احساسات به فرياد تبديل شده، مدام از تاخت بي نظير و بي رقيب مرحمت و اسبش گونش سخن مي راند... نوازندگان دهل و زورنا كه به وجد آمده اند جانانه مي نوازند. غوغايي در ميان جمعيت به پاست... همه از برد و تاخت بي نظير مرحمت به شور و حال و هيجان آمده و به اتفاق نام مرحمت را فرياد مي زنند... "گونش" با شكوه و چشم نواز با سوار كوچك و قهرمانش، پيش روي جمعيت پر هياهو، در پيست مسابقه كه با ديركهاي بلند به حصار درآمده است، به زيبائي گام يورتمه مي زند... مرحمت به مشوقين و خانواده اش دست تكان مي دهد ... اشك شوق و افتخار از چشمان مادر و خاله ستائي و منصوره و پدرش مي بارد . پدر از جمع بيرون رفته و سجده شكر بر زمين خاكي مي زند و با چشمان لبريز اشك خداي را شكر مي گويد. چشمان كربلاي ابوالفضل با قد و بالای بزرگ و تنومندش سرشار از غرور و افتخار است و گونه هايش مي لرزند... مرحمت از پيست مسابقه خارج شده و بسوي روستائيان كه با تمام وجود و جانانه خوشحالند و مغرور، مرحمت را دوره مي كنند. حيدر تنومند و بلند بالا، مرحمت را از اسب بر دوش گرفته و مردم خوشحال به ميانش مي گيرند...**

**سكانس ۱۸ / روز / خارجي / جايگاه مسئولين مسابقه /**

**...بزرگان و پيران محترم روستاها كه احترام خاصي ميان همه اهالي روستاها و عشاير دارند، با گشاده رويي و صميمانه، پيروزي مرحمت را تبريك گفته و از قهرماني بلامنازع وي ابراز خشنودي مي كنند...**

**ستوان حسني در حاليكه به اتفاق همراهانش سوار بر جيپ مي شود و قصد ترك منطقه را دارند، نیشخندش را به محمود درب و داغون و سراسر خاکی دارد که از محل مسابقه سرافکنده به راه است...**

**در شلوغی و هیاهوی جمعیت، مسئولين مسابقه پنج كيسه گندم را پيش كش قهرمان مي كنند...**

**پولاد خان با گامهاي تندش دست بكمر قلاب كرده و دري وري گويان به زير لب، با چهره ايي تلخ و درهم كشيده و مغبون پيشاپيش مهمان اردبيلي اش بسويی مي رود... مهمان اردبيلي از برد قاطع مرحمت خشنود بنظر مي رسد... ديگر بيگها و خانات نيز (با اتومبيلهاي شاسي بلند آن سالها) و يا با اسبهاي زيبايشان، به اتفاق پیشکاران و پسران و هئيت همراهشان كه از ظاهر و پوشش متفاوتشان پيداست بيگ و بيگ زاده اند، محل مسابقه را ترك مي كنند...**

**سكانس ۱۹ / روز / خارجي / جائي ديگر از جايگاه تماشا گران**

**عاشیق مرتضي (نابينا)، تار به دوش به اتفاق "آی سو" در ميان جمعيت تجمع كرده به گوشه كنار يا به مرور در حال ترك محل، به چشم مي آيند، كه بي حركت و منتظر ايستاده اند... (به گوشه كنار دشت سرسبز، زنان "با لباسهاي سنتي رنگ به رنگشان" و مردان روستاهای مختلف در نفاط پراکنده به گردهم نشسته يا ايستاده اند، و پر حرارت و صميمي، باهم سخنها دارند) مرحمت از جمعی جدا شده و به سمت عاشیق مرتضي و دختر منتظرش مي رود... خاله ستائي نگاه خيس و عاشقش را از ميان زنان و مردان پراكنده به هرسوي، به رفتار متواضع و مردانه و نجیب مرحمت دارد... آی سو به محض ديدن مرحمت كه از ميان مردم بسويشان مي آيد شادمانه خود را به زير دست پدر كشيده و با داد و فرياد، خبر نزديك شدن مرحمت به آنها را به پدر مي دهد...**

**آی سو : آي ده ده ...آي ده ده ... مرحمت گئلعي... مرحمت گعلئي...**

**( بابا … بابا … مرحمت داره می آد...مرحمت داره مياد... ‌)**

**و عاشیق مرتضي كه انگار آمدن مرحمت را انتظار میکشیده است در سلام گفتن از مرحمت پيشي گرفته و جانانه و از دل و با صدايي رسا و شاعرانه و دكلمه گون به پيشواز قهرمان مي شتابد :**

**عاشیق مرتضي: سلام اولسون سنه اي بيزيم مرحمت... سلام اي كاسب كوسوب لارن قهريماني... سلام اولكه ميزين ايگيد اوغلو... گئنه پاخر باسمش اوره گلريميزه صفا وئردون جلا وئردون... قورت ماحمدن بوینون اودون...اوره گيمنن ايمانئم واريدي گئنه تكجه قهريمان سَن سَن... ائله دور آی سو قئزئم (و آی سو همچنان شادمانه و از خنده هايش پدر لذت مي برد...) بو فورغونان گلماغ داها منيم ايمانئمن نيشاني.**

**(*سلام به تو ای مرحمت ما. سلام به تو که قهرمان فقرايي ... سلام به بزرگمرد سرزمین* من ... *با قهرمان شدنت به دلهای زنگار بسته مان صفا دادی، جلا دادی... پوزه محمود نامرد را به زمین مالیدی ... با تمام وجودم ايمان داشتم كه بازم قهرمان تويي، اينطور نيست آی سو، دخترم... آوردن اين فرغون هم نشانه ي ايمان من )***

**و مرحمت با ریز خنده های ملیح و دوستداشتنی اش، دست پيش كش شده و منتظر عاشیق مرتضي را با دست كوچكش مي فشارد... و سعی میکند به لحن عاشیق مرتضی جوابش دهد:**

**مرحمت : سلاملار سنه ای عاشیق مورتضی...**

**و از خنده های آی سو و دیگر کودکان و جوانان روستا که دورو بر مرحمت را با غرور و افتخار گرفته اند (از جمله بایرام کودکی که افلیج است و مرحمت به او بيشتر محبت دارد)، خنده اش میگیرد و کودکی مرحمت بیشتر نمایان میشود... عاشیق مرتضي در حاليكه سر و روي عرق ریز مرحمت را لمس مي كند :**

**عاشیق مرتضي: سنون بو تعرون يعني شرف يعني كيشليگ يعني غيرت. سن اولکه میز ایفتخالار یاراداجاخسان مرحمت بالازاده.**

**و بوسه ايي بر پيشاني عرق ريز مرحمت مي زند.**

***(این کار تو یعنی شرف . یعنی غیرت . یعنی مردونگی . تو به سرزمین ما افتخارها* خواهی آفرید مرحمت بالازاده)**

**و با صدايي بلند و دلنشين ماهني شادي را در شان و منزلت مرحمت كه قهرمان واقعي مردم بي بضاعت است مي خواند. (احتمالا از اشعار استاد شهريار ...سلام اولسون شوكتووه ايلوو...) اهالي حاضر نيز به گردشان جمع شده و دلشاد و خندان گوش به ماهني روحنواز عاشیق مرتضي داده و به محض اتمام آوازش با كف زدنها و تشكرهاي گرمشان و با دادن شاباش، بزم شادي عاشیق مرتضي را تكميل مي كنند....**

**اهالي : اعلا ... اعلا ... ساغول ... ياشا ... ياشا ... ساغول عاشیق مورتوض... ياشا... واراول ...**

**(سلامت باشی … زنده باشی مش مرتضی ... سلامت باشی ...)**

**سكانس ۲۰ / دم غروب / خارجي / دشت گلزار /**

**در دل دشتي سرشار از گل زنبق وحشي، عاشیق مرتضي گوني گندم تحفه اش را به فرغونش نهاده و آی سو نيز در حاليكه تار پدر را به آغوش دارد، بر بالاي كيسه بزرگ گندم نشسته است و باهم بسمت خانه میروند...**

**سکانس ۲۱ / اول شب / خارجي / مزارع درو شده روستا /**

**آفتاب سرخ غروب كرده و آخرين تلالوهايش را بر مزارع درو شده گسترانیده است... صداي چهچه بلدرچين، سكوت آرامش بخش طبيعت را پر كرده است... درست بر وسط مزرعه ی گندمزاران، جايي مدور دست نخورده باقي مانده كه دورش سنگچين شده است. با نزديك شدن دوربين به محل محافظت شده لانه بلدرچين و جوجه هايش به چشم مي‌ آيند. بلدرچين مادر به كنار جوجه هاي پر جيك جيكش بالا پایین میجهد و بلدرچین نر چهچه ميزند، مرحمت در قسمتي از محل درو نشده براي بلدرچينها در ظرفي كوچك آب نيز مهياء ساخته است...**

**چهره خشن و كبود زخمي محمود پیشکار، وهم انگيز و غافلگيرانه با نگاههاي دريده و متنفر، داخل کادر میشود... از جيبش چاقوي تاشو دنده دار و بزرگ قصابي را با غيظ بيرون كشيده و با صداي تق تق ناهنجار بازش مي كند، كيسه نایلون را با نوك تيز چاقويش از چندين جا سوراخ كرده و با نفتی که در آنست (از كيسه تبديل به آبپاش شده) همه جاي مزرعه را آغشته میسازد تا هيمه ايي از آتش براه اندازد.**

**محمود(با خود حرف مي زند) :‌ سنه بو كوشنده بير جئشن توتوم آ... (و با لحني تمسخر آميز و جنون زده، انگار كه مرحمت را به تماشا فرا مي خواند، داد مي زند) هآي مرحمت اي......... های مرحمت... هوي...**

***(تو این بیابون يه جشنی واست بگیرم ...! های مرحمت ... )***

**و با كبريت مزرعه را آتش مي زند، شعله هاي آتش به مرور گسترش يافته و به سمت لانه پيش مي رود...**

**سكانس ۲۲ / دم دماي شب / خارجي / مزارع روستا /**

**مرحمت در گرگ و ميش هوا، از مزارع درو شده بسمت مدرسه روستا بر بالاي تپه ايي بلند مي تازد... مرحمت با استشمام بوي آتش و دود علفزار سر به عقب گرفته و متوجه همهمه و هيمه آتش مزرعه ايي در كمي دور دست مي شود. نور تند مزرعه در گرگ وميش هوا به زيبايي به چشم ميايد... مرحمت اهميتي نداده و به تاختش ادامه مي دهد در حاليكه نگاهش را به مدرسه نيمه ويران دارد...**

**ادامه سكانس ۲۳ ‍/ دم غروب / خارجي / مزارع درو شده روستا/**

**آتش در حال نزديك شدن به لانه بلدرچينهاست. جيك جيك جوجه ها و بلدرچينهاي نر و ماده از ميان هیمه آتش شنيده مي شود... محمود از پشت زبانه هاي آتش به چشم مي آيد كه دراز شده و سيگارش را به سختي و تلاش زياد با آتش به راه انداخته اش روشن مي كند (آتش بر چهره ي ارضاء رواني شده اش تلالو سرخ فام دارد و حرارت زياد صورتش را مي زند)محمود از تماشاي صحنه لذت مي برد و با پكهاي عميق از سيگارش كام جانانه مي ستاند...**

**ادامه سكانس ۲۲ / دم دماي شب / خارجي / مزارع روستا /**

**صداهائي نامفهوم گوشهاي مرحمت را مي زند... مرحمت در همان حال تاخت چشمهايش را به نرمي بسته و با چشمان بسته "گونش" را مي تازد و متمركز صدا مي شود... باد صداي محو هيمه ي آتش را از دور دستها با خود مي آورد و در گوش و جان مرحمت طنين انداز مي شود،،، هراسان چشمهايش را گشوده و تيز سر به عقب مي گيرد ... با دقت منطقه آتش را مي نگرد... از سرعت اسب مي كاهد و از تاختن باز ميماند، از پس نگاهي معنادار به مدرسه خاموش و فرو رفته در سايه روشنهاي غليظ آغازين شب( قسمتي از ديوارهاي حياط مدرسه فرو ريخته اند و از ميان لبه هاي تيز ديوار، كلاسي پيداست كه كورسويي ضعيف از پشت پرده هاي پنجره اش به بيرون پاشيده است)...مرحمت افسار گونش را كشیده و رو به مزارع گسترده بر انتهاي تپه و دشت ميماند... روشنايي هيمه ي آتش، آسمان رو به تيره گي رفته آن حوالي را افروخته است... از پس لحظاتي مكث و تامل به احتمال اتفاق ناگوار قطعيت يافته و به مرور حالت چهره اش تغيير ميیابد... در كادري وسيع و در سايه روشن مهتاب، مرحمت، "گونش" را با تمام وجود هـِي كرده و چهار نعل مي تازدش... مرحمت مزارع گسترده در نور مهتاب را رو به معركه و روشني هيمه ي آتش در آنسوي پستي بلنديهاي دشت، پشت سر مي گذارد...**

**ادامه سكانس ۲۳ / شب / خارجي / مزرعه ي در آتش /**

**سراسر مزرعه در آتش مي سوزد... اسب مرحمت در مواجهه با آتش گسترده و پر هيمه، رم كرده شيهه ي بلندي سر مي کشد و سينه مي كشد، پاهاي جلوئيش را به آسمان مي گيرد و در هوا به حركت در مي آورد... محمود شگفت زده از حضور مرحمت، از تلالو سرخ آتش فاصله گرفته و خود را سايه وار به دل سياهي شب مي كشد... ديدن مزرعه ي سراسر در آتش و شنيدن جيك جيك بلدرچین و جوجه هاي درمیان آتش، جان و روح مرحمت را مي خراشد... مرحمت مبهوت صحنه، و در سیاهی شب و در تلالو مزرعه ی در آتش، بر پشت اسبش ايستاده و متوجه مي شود كه آتش هنوز به لانه و ساقه هاي باقي مانده در مركزيت دور چين با سنگ سرايت نكرده است... بارقه نور اميدي در چشمان خيسش پديدار شده و در انعكاس بارقه هاي آتش سراسيمه از اسب پائين مي پرد، از كوزه آبي كه در توبره دارد بر سر و صورت اش ريخته و خود را بي مهابا به مزرعه ي آتش مي زند... فريادهاي از دل بر آمده اش با صداي مهيب آتش در هم مي آميزد. محمود در كاريزي به خفاء دراز كشيده و در تلالو آتش چشمان خاموشش را به جسارت و شجاعت مرحمت دوخته و آب گلويش را به سختي فرو مي دهد...**

**مرحمت سر و صورت خیسش را با آستينش پوشانده و خود را به سختي به لانه بلدرچينها ميرساند... وارد حصار سنگچين شده و لانه و پرنده ها را از ميان ساقه هاي گندم بر گرفته و بسرعت خود و پرنده ها را از شعله هاي آتش نجات مي دهد... مرحمت با فريادهايش از مزرعه ي آتش خارج شده و خود را با نفسهاي تندش بر زمين رها مي كند... در حاليكه لانه بلدرچينها را بر روي سينه دارد و پرنده ها از سر و روي سياه سوخته اش بالا پائين مي روند... بلدرچين چهچه مي زند...**

**...مرحمت كه انگار تازه به ياد كار نيمه تمامش افتاده باشد به سرعت سر از زمين برداشته و نگاه تيزش را به مدرسه ي بالا تپه كه در دل شب مهتابي، محو است، مي دوزد... شعله هاي آتش در نگاه تيزش مي رقصند...**

**سكانس۲۴ / شب / خارجي / تپه بلند مدرسه /**

**مرحمت سوار بر اسبش، لانه بلدرچينها را در كيسه ايي به آغوش گرفته و سر بالايي تپه را به سمت مدرسه خاموش پيش مي رود... محمود متعجب از رفتن مرحمت به سمت مدرسه از فاصله ايي مطمئن و در پناه سياهي شب تعقيبش مي كند و با خود مي گويد...**

**محمود: ياي گوني، گئجنين بوعالمي، مدره سه...!؟!... باشووا بير توي توتوم ها...مرحمت...**

***( تو تابستون، این موقع شب مدرسه…!؟!... بلائي سرت بيارم ها ... مرحمت...)***

**سكانس ۲۵/ شب / خارجي / مدرسه /**

**مرحمت وارد حياط بزرگ مدرسه با وسائل بهم ريخته و پريشان مي شود... ماه كامل، با روشني سرد و وهم انگيزش و با پرسايه روشنهاي تيزش، محيط شلوغ را شلوغتر و تيزتر مي نماياند... نور ضعيفي از لاي پرده يكي از كلاسها به چشم مي زند... مرحمت كه سعي دارد در خفاء و سكوت و بي صدايي كارهايش را انجام دهد در ورودي حياط مدرسه از اسبش پائين جسته و افسار بدست تا ساختمان تاريك پيش مي رود،،، افسار اسبش را به ميله پرچم گره زده و توبره را از پشت اسب با محتواي سنگينش بر دوش مي كشد و با كيسه گوني لانه بلدرچينها به دست از درب آهني زنگ زده و صدا دار، داخل كريدور مدرسه مي شود...**

**سكانس ۲۶ / شب / داخلي / كلاس /**

**محمود نگاه دزدانه و مخوف خود را از سياهي شب و از پشت پنجره به داخل كلاس نيمه روشن دارد،،، عطایی معلم روستا به شتاب از ساك خود اعلاميه هاي انقلابي را درآورده و در پارچه ايي مي پيچد و در گودي زير موزائيكي كه انگار از قبل مخفيگاه وسائل انقلابيش بوده مخفي و موزائيك را درست در لحظه قبل از ورود كربلايي ابوالفضل و مرحمت در جايش قرار ميدهد. عطایی هول و مضطرب سرپا مي ايستد، محمود به سرعت سر مي دزدد... مرحمت با كيسه گوني بلدرچينها و با سر و روي سياه سوخته و از پشت سرش كربلايي ابوالفضل با توبره مرحمت بردوش وارد كلاس مي شوند.(هر سه لباس سياه محرم به تن دارند)**

**كربلايي ابوالفضل : نيگران اولما آقا معلیم... مرحمت یماخ گتیریب... آنجاخ ییری گووی اودا چکه چکه گتیریب.**

***( نگران نباش آقا معلم، مرحمتِ خوردنی آورده... ولی همه جارو به آتیش کشیده اومده... )***

**آقا معلم با دلنگراني به سمت مرحمت رفته و درحالیکه دستی به سرو رویش میکشد جوياي حال و روز گوياي احوال غيرعاديش ميشود...**

**آقامعلم : بو نه وضیات بالازاده؟! *(اين چه وضعيه بالازاده؟!)***

**و مرحمت در حاليكه با كيسه پر سر و صدايش به سمت ميز آموزگار مي رود با تبسمي از شيطنت و بازيگوشي، لانه بلدرچينها را از توبره بيرون كشيده و بر روي ميز شكسته بسته و آهني آموزگار مي نهد.**

**مرحمت: مساییلی وار آقا معلیم ... *(مسایلی داره آقامعلم...)***

**كربلايي به همراه توبره مرحمت به كناري نشسته و درگير محتويات خوردني و نوشيدني كيسه مي شود... آقامعلم همچنان با چشمان پرسوال، معطل بر جاي خشكيده و منتظر توضيحات مرحمت مي ماند كه بر روي ميز با كيسه و محتوياتش درگير است...**

**كربلايي ابوالفضل(در همان حال درگير خطاب به آقا معلم) : آقا معلیم بویور سفره باشینا ...(و رو به مرحمت) سن مسله لرووی بویور قاچاق نبی... ايله بئله لاپ اعلا يئرده دوروبسان. آقا معليمووه درسووی تحويل ور... گئنه هاراني آبادلئيبسان؟**

***(آقامعلم بفرمایید سر سفره ... (و رو به مرحمت) تو مسایلتو مطرح کن ، قاچاق نبی... "قاچاق نبی کنایه از قهرمانی در یک داستان فولکولر دیرآشناست که در زبان عامه تبدیل به ضرب المثل شده است" جاي خيلي خوبي هم واستادي. به آقا معلمت درستو تحويل بده... بازم كجا رو آباد كرده اي؟ )***

**آقامعلم(درحالیکه سر سفره می نشیند و لقمه ای میگیرد) : جانا گتیردون منی بالازاده ... هارانی اودا چکیب گلیبسن... باش گوزون نیه یانیب قارالیب ... (و با دلنگرانی) الیمیزه ایش ورر سن هااا؟؟... اولمایا بورادا اردبیل تک اوت بازاریدی؟!**

***(به جان آوردي منو بالازاده... کجا رو به آتیش کشیدی اومدي؟! سر و صورتت چرا سیاه سوخته شده ؟! کار دستمون ندی ؟؟ نکنه اینجام مثل اردبیل آتيش بازاره !؟* )**

**و بجاي مرحمت كه درگير بلدرچینهای پر سر و صدايش است، كربلايي ابوالفضل جواب مي دهد:**

**كربلايي: كعتده هله اوو خبرلعردن خبريوخدی آقا معلیم ... آنجاخ سنون بو خلف شاگیردون محرمه قاباخ مزدور ماحمدن جانا سینر تشتین قویدی یزید قوشونون گوزلرینین قاباقندا...**

***(هنوز در روستا از اون خبرها خبری نیست آقا معلم ... ولی این شاگرد خلف شما قبل از محرم یه درس حسابی به محمود مزدور داد جلو چشم قوشون یزید ش...)***

**آقامعلم (با تاسف): بازم کند دعواسی؟! (بازم دعوای روستاییان)**

**مرحمت (با لحنی پر افتخار): آقا معلیم بوغدا بایرامیدی... (آقا معلم، جشن گندم بود)**

**کربلایی: کاش اولایدون آقامعلیم ... تاماشاسی واریدی بو قوچ ایگیدین آت یارشیندا گونشی چاپباغی ... گوریدون نجه خانلارا خانلق ایلدی بوغدا بایرامندا ... ماحمد پشکار، پولادخانن آتن چاپدی، مرحمت گونشی... ماحمد چالشدی دوخونمالارینان مرحمتی آتدان یخسن، آنجاخ اوزی چرپلدی یره ، بوینی اوولدی ... بش تای بوغدا پای آپاردی آت یارشینان اوغول بالاسی... داهی...**

***(کاش بودی آقا معلم ... در مسابقه اسب دوانی دیدنی بود این قهرمان با تاخت اسبش گونش ... می دیدی چطور به خان ها آقایی کرد در جشن گندم... محمود پیشکار اسب پولادخان رو تاخت ... مرحمت اسب من گونش رو... محمود تلاش کرد با دغل بازیاش مرحمت رو از رو اسب بندازه ولی خودش زمین خورد و آبروش رفت... پنج گونی گندم جایزه برد این پسر شجاع از مسابقه اسب دوانی ... ولی... )***

**آقامعلم(با مباهات و صدای پایین) : ولی هر بش تای یایدی فقیر فقرا آراسندا *(ولی هر پنج گونی رو پخش کرد بین فقرا ...)***

**کربلایی با چشمان پر از افتخار حرف سید ناصر را تایید کرده و ادامه میدهد: ... بوتون گرمی ماحالی ایاق اوسدی یالقیشلادیلار بو شاگیردووی ایفتخارلان ... ایندی ماحمد پشکار آت یارشین دغن گتیر میش میش زمیه... زمی اودلیا مرحمتین دیلسیز قوشلارن یاندرا ...**

***(... همه اهل دهات گرمی با افتخار و ایستاده تشویق کردند شاگردت رو... حالا محمود پیشکار دق دلی مسابقه اسب دوانی رو آورده بوده به زمین بایر... تا زمین رو آتیش بزنه و پرندگان بی زبون مرحمت رو بکشه...)***

**آقامعلم نگاه پرافتخارش را به مرحمت که با بلدرچیناهایش بازی میکند و چهچه پرنده ها در فضای کلاس پیچیده دوخته و می گوید...**

**آقامعلم: قوشلاری دیل سیز دیرلر ... دانیشرلار مرحمتنن ... پس قاسیم خوان مشقی یولا سالمیشمیش سان، جیناب عاشورا گیجه سی!! ... نیندون اشقیا قومینان ؟!**

***(پرنده هاش بی زبون نیستن دارن با مرحمت حرف میزنن ...* *پس مشق قاسم خوانی راه انداخته بودی جیناب، شب عاشورایی... چه کردی با قوم اشقیا؟!*)**

**مرحمت(با غضب دوستداشتنی) : اشقیا ، زورون بولارا گوسدرمیشدی آقا... حرمله تک گلمیشدی ... *(اشقیا زورش به اینا رسیده بود آقا، مث حرمله اومده بود...)*  و بغض میکند... کربلایی اشک میریزد ... و آقا معلم درحالیکه لقمه اش را با گریه بیصدایش قورت میدهد، شروع به خواندن قطعه ای از امام خوانی در مرثیه حضرت علی اصغر میکند...**

**به مرور و از پس تاملي معني دار آقامعلم از خواندن باز مانده و حالت نگاهش تغيير مي كند. كربلايي از سكوت نابهنگام آقا معلم متوجه افكار پريشان شده وي گشته و نگاهش را به نگاه نگران وی مي دوزد...**

**آقامعلم(با لحن جدي و متفاوت) : بالازاده؟؟**

**مرحمت از لحن صداي آقا معلمش متوجه موقعيت تنش دار شده و نگاه خیسش را به نگاه پر استفهام آقا معلم مي دوزد. مرحمت نيز با لحني جديتر ميگوید .**

**مرحمت: بلی آقامعلم...؟!**

**آقامعلم: یقین وارون کی ماحمود پیشکار سنی قاراندولقدا گودمدی؟؟**

**(يقين داری که محمود پیشکار تو تاریکی تعقیبت نکرده ؟؟)**

**و سكوت سنگين و معني دارِي بين هر سه حاكم مي شود... مرحمت نگاه وهم برداشته اش را از پنجره به سياهي شب مي لغزاند. (محمود از پس دیواری، چهره در سیاهی شب می کشد)**

**مرحمت(خیره در تاریکی شب): ياني او گيجو مني گودوب!؟**

**( *یعنی اون دستو پا چلفتی منو تعقیبت کرده!؟ )***

**عطایی به مرحمت اشاره مي دهد كه از گفتن باز ماند... از كيفش چراغ قوه ايي در آورده و با ايما و اشاره كربلايي را متوجه بيرون و غافلگيري احتمالي محمود مي كند...**

**سكانس ۲۷ / شب / خارجي / حياط مدرسه /**

**كربلايي ابوالفضل از راه درب ورودي ساختمان مدرسه و عطایی از طريق پنجره به يكباره وارد حياط شده و همه جا را در تاريكي شب، مي كاوند... اثري از كسي (محمود) نيست... محمود در پناه ديوار و خارج از مدرسه متوجه اتفاقات حياط است.**

**سكانس ۲۸ / شب / داخلي / سالن مدرسه /**

**هر سه وارد سالن شده و صداي عطایی در سالن خالي مي پيچد.**

**آقامعلم: هچ بعید دوور ماحمد پیشکار مرحمتین ردین ورب، بورا کیمی گلیب و منیده گوروب ...**

***(هیچ بعید نیست که محمود پیشکار رد مرحمت رو تا اینجا زده و منو هم اینجا دیده)***

**كربلايي : او به فاراساتن هوشي هاردئيدي بو ايش لعري گوره...!**

***( اون هوش و حواسش کجا بود که از این کارا بکنه ! )***

**و وارد كلاس مي شوند... عطایی پشت ميز آموزگار نشسته و در تفكري عميق، نگاه هولش را از لانه بلدرچينها و جوجه هاي در آرامش خفته گرفته و به دل تاريكي غليظ شب مي دوزد...**

**مرحمت : ایعر بوردا قالماغی مصلحت بیلمیرسوز...**

***(... اگه اینجا موندن رو مصلحت نمی دونین . . .)***

**آقامعلم : هه احتیاط عاقل شرطیدی ... گیتماغمز صالاحدی**

***(آره احتياط شرط عقله، بريم بهتره. . . )***

**و كربلايي در حاليكه سفره دست نخورده را جمع مي كند:**

**كربلايي: ده برون بالا... ده برون... كـَند آرخئيندي ... ايعر ماحمد جوالاغئلئق ايلئيب خبر آپارسا پاسگاه آ، بيرآز چكمياجاغ كي، ویران اولا جاغ لار مدرسیه...**

***( عجله کنین، عجله کنین بریم... ده مطمئن تره... اگه محمود خبرچيني كرده باشه و خبر به پاسگاه برده باشه طولی نمی کشه که میریزن مدرسه)***

**عطایی از جاي برخاسته و به سمت موزائيك مورد نظر مي رود و مرحمت نيز به سمت لانه بلدرچينها رفته و مي خواهد كه آنها را در كيسه قرار دهد... كربلايي و مرحمت در سكوتي اجباري چشمهاي متعجب خود را به مراتب كار عطایی مي دوزند...**

**آقامعلم: قدیمنن دییب لر چوخ بیلماغ باشا بلادی... بولاری سیز گلممیشدن قاباخ بوردا گیزلدیم... الله ایلممیشدن بیر ایتفاق دوشسه، سیز خاطیا قامیاسوز .**

***(از قديم گفتن زياد دانستن بلاي سره ... اینها رو قبل از اینکه شما برسین اینجا قایم کردم تا خدای نکرده اتفاقی اگه افتاد شما تو دردسر نیفتین…)***

**عطایی تمام بقچه ي مملو از اعلاميه ها و عكسها را با مراقبت از مخفيگاه درآورده و در ساكش قرار مي دهد... مرحمت متوجه عكس امام شده و به آرامي به آقامعلم نزديك مي شود... يكي از عكسهاي امام را كه از بقچه به كنار ساك افتاده است را به دست گرفته و نگاه مشتاقش را به سيماي نوراني و پر ابهت امام مي دوزد ... عطایی به دقت درگير جا دادن بقچه و محتويات زياد آن در ساك چرمي است... مرحمت با انگشتان كوچكش سيماي خندان امام را نوازش مي كند... عطایی دست پيش برده و قصد گرفتن عكس را مي كند ولي مرحمت عكس را رها نمي كند**

**آقامعلم : ایمامن عکسینین مسولیتی وار بالا ...**

**(*عکس امام مسئولیت داره پسر…)***

**مرحمت: گوزلریم تک مراقیبی اولام ، قویمارام نامحرم گوزی ساتاشا ...**

***(مثل چشمام مراقبشون ميشم، نمي زارم چشم نا محرم بهشون بیوفته...)***

**آقامعلم از پس سكوتي پرالتهاب، نگاه معني دار خود را به نگاه مطمئن كربلايي كه بر بالا سرشان ايستاده و ناظر بي حرف است، میدوزد...**

**کربلایی ابوالفضل: بو بیوک کیشینی سن تاندربسان شاگیردووه ... آقا معلیم .**

***(این مرد بزرگ رو شما بهش شناشانده اید... آقا معلم)***

**آقا معلم از حرف و نگاه پرعشق کربلایی اعتماد گرفته و به نگه داشتن عكس امام رضايت مي دهد. مرحمت دكمه هاي پيراهن سياه سوخته اش را به شتاب باز كرده و پوستر امام را چون هديه ايي گران، ميان سينه و پيراهنش قرار مي دهد و دكمه هايش را سفت مي بندد... عطایی كارش را تمام كرده و زيپ ساكش را محكم ميكشد و از پي كربلايي و مرحمت از كلاس خارج مي شوند... عطایی درب ورودی سالن را با صداي غيژ ناهنجارش گشوده و نگاهي دگرباره بر مدرسه مي افكند... (با حسي غريبانه كه انگار نگاه آخرش به مدرسه باشد)... کربلایی متوجه حس وحال عطایی بوده و ساکت و منتظر وی میماند تا از پس وی درب را قفل و زنجیر کند...**

**سكانس ۲۹ / شب / خارجي / محوطه و تپه مدرسه /**

**هر سه در خاموشي و بي صدايي همه جا را زير نظر گرفته و در پناه تاريكي شب از مدرسه خارج و به همراه گونش روانه روستا مي شوند... محمود از جايي مطمئن شاهد خروج آنها و سرازير شدنشان از تپه به سمت روستا مي گردد.**

**سكانس ۳۰ / شب / خارجي / منطقه پاسگاه /**

**محمود دست در جيبهاي پالتو بلندش و در حاليكه سرش را تا گريبان در ميان يقه هاي پالتو فرو برده، با نگاههاي تيز و مراقب اطراف، به محوطه پاسگاه نزديك مي شود.**

**سكانس ۳۱ / شب / خارجي / محوطه پاسگاه /**

**دو سرباز كشيك پاسگاه، متوجه ورود شخصي مشكوك به حريم بشدت محافظت شده پاسگاه شده اند... آنها در پی غافلگيري شخص از پشت سر به وي نزديك شده و از پس نشانه گيري دقيق با اسلحه بلندشان، يكي شان كه سربازي تنومند است، با فريادي بلند كه بيشتر شبيه نعره است، سكوت سنگين شب را در هم مي شكند:**

**سرباز: ايست...**

**ديده بان دكل پاسگاه، پروژكتور را به سمت مورد مهاجم گردانده و نور شديش را بر روي محمود متمركز مي كند. محمود بر جاي خشكيده و زبانش به ته ته پته مي افتد.... سرباز باز هم با نعره اش بر سرش خراب شده و دستور مي دهد:**

**سرباز : دستها بالا.**

**و محمود دستهايش را بالاي سر مي برد... سربازها با مراقبت کامل به مورد مشكوك نزديك شده و باز هم سرباز بر سرش فرياد مي زند:**

**سرباز امیراوغلو(که سعی دارد چهره اش در تاریکی باشد): آروم بخواب رو زمين و دستات هم ببر پشت سرت.**

**محمود: سرکار منم ماحمود... پیشکار خان**

**حرف محمود در دهانش مانده و سرباز بر سرش نعره میزند : هر قولاغی هستی باش ... بخواب رو زمین.**

**محمود : یر زغدی دینسیز (زمین گلی ه لامصب)**

**امیراوغلو گلنگئدن اسلحه ژ3 را كشيده و اسلحه خود را مسلح مي كند... به تبعیت از سرباز همه سربازان اسلحه هایشان را مسلح میکنند... محمود از ترس شلیک بی تردید بر روي زمين خيس و گلي درازكش خوابيده و دستهايش را به پشت سر قلاب مي كند.**

**محمود : اوغول بالاسی سنه آغرباشا گلر بو اربده لرون ...**

**سرباز با پوتین ضربه ای محکم به پاهای محمود نواخته و فریاد میزند : پاها باز خودتم خفه .**

**و به اشاره اش، سرباز دوم بر دستهاي محمود دست بند مي زند، سرباز امیراوغلو در سایه روشن محوطه که سعی می کند صورتش را در سایه حفظ کند بند اسلحه اش را به دندان فشرده تا از خنده اش جلوگیری کند... خنده اش را از بین برده و باز با همان لحن تحكم به محمود دستور برخاستن مي دهد در حالیکه نوک اسلحه اش را به پشت گردن محمود چسبانده است ...**

**سرباز : بلند شو.**

**و محمود به سختي از جاي بر مي خيزد در حاليكه صورت و سراپايش گلي و خيس گنداب شده است... در مشايعت سربازان وارد حياط پاسگاه مي شود. همه سربازان پاسگاه بيرون ريخته و از پشت سر فرمانده پاسگاه (ستوان حسني) و استوار (جلالي) به نظاره ايستاده اند.**

**ستوان (به زير لب و با لحني متعجب): محمود پیشکار...!**

**ستوان نگاه معناداری را به سرباز اول می اندازد که فاتحانه از پشت سر محمود پیشکار میاید و با تحکم بسمت ساختمان پاسگاه میاورد ...**

**سكانس ۳۲ / شب / داخلي / ساختمان پاسگاه /**

**محمود پیشکار دستهاي گلي خود را به داخل لگن مخصوص اين كار شسته و صورت مضحك شده و زخمي اش را نيز با درد و تالم مي شويد... محمود فس فس كنان و با چشماني غيظ آلود با حوله ايي كه دست و صورتش را مي خشكاند بر صندلي چوبي مقابل ميز فرمانده مي نشيند ... از دست سربازان فرمانده بسيار شاكي است و نگاهش سو سو ميزند و لب پائينش از فرط عصبانيت مي پرد... ستوان حسني با نیشخندی معنادار و با صدايي آرام و به كنايه خطاب به محمود به حرف مي آيد...**

**فرمانده پاسگاه: زخمهات كمي بهتر شدن...(و دقيقتر نگاهش كرده و مي پرسد) نه...؟!!**

**و محمود در حاليكه خود را به نفهمي زده با وسواسي كه بهش نمي آيد همچنان سخت درگير خشكاندن نم صورت كبود و زخم شده اش در مسابقه اسب دواني است... استوار جلالي به كناري از اتاق سرپاست و با نگاههاي تيزش محمود را زير نظر دارد... ستوان رو به استوار گرفته و ميگويدش.**

**فرمانده پاسگاه: يك ليوان آب به جناب پيشكار پولاد خان ...**

**استوار (با صدايي نخراشيده و كوبنده): سرباز نظری.**

**سرباز دلیری به داخل اتاق آمده و از پس احترامي جانانه با صدايي رسا.**

**سرباز : بله قربان.**

**صداي محكم پا كوفتن و بله قربان بلند سرباز، اعصاب تازه به آرامش رسيده محمود را ميخراشد.**

**محمود جا خورده و عصبی: نه هایوندی ... *(چه خبرته.....)***

**استوارجلالی: آب بده بهش.**

**سرباز دلیری : بله قربان. (و پا مي كوبد و ميرود)**

**سکانس ۳۳ / شب / داخلی / سالن پاسگاه /**

**سرباز دلیری داخل سالن شده و بطرف ابدارخانه میرود ... سرباز امیراوغلو که با سرباز دلیری رفیق و همراز است بازهم فالگوش ایستاده و صحبتهای داخل اتاق را گوش میدهد....**

**سرباز امیراوغلو(درهمانحال فالگوش): مزدور ...**

**ادامه سکانس ۳۲ /**

**سرباز دلیری بازهم قبل از ورود محكم پا كوفته و ليوان آب را به دست محمود مي دهد... محمود ليوان آب را از دست سرباز گرفته و سر مي كشد،،، در ته ليوان چرب و چيلي، يكي دو دانه برنج پخته مي بيند و با چندش ته مانده ليوان را به كف سيماني مي پاشد و به زير لب غرولند مي كند، فرمانده و استوار كاملا متوجه صحنه هستند و به روي خود نمي آورند، ستوان به زور جلو خنده اش را گرفته ولي استوار با چهره سنگي اش خيره ي محمود و كارهايش است... فرمانده بسته سيگارش را كه داخل قاب سيگار زيبايي جا داده باز می کند و سيگاري به سمت محمود مي گيرد، محمود نخي سيگار از قاب سيگار رديف چين شده فرمانده برداشته و با آتش كبريت خود مي گيراندش، فرمانده نيز با فندك خوش دستش، از پس پكي :**

**فرمانده : محمود پیشکار، اين روزا اوضاع قارئش مئشه، بر وفق مراد نيست... امنيت نيست... يهو مي ريزن؛ مي گيرن؛ می کشن ... سربازا به شدت مراقبن برا همين يه كم سخت گرفتن...**

**و محمود كه به آرامشي نسبي دست يافته، سكوت اش را مي شكند و با لحني خرد شده:‌**

**محمود: كي وضياتوز قارما قارئشئقه!.. خارابه...! بيراز سخت مي گيرين... پولاد خان نقد مشتریدی بو ایهانت لروزه ...*(استوار نیشخندی به جمله آخر محمود میزند)***

***( پس اوضااحوالاتتون قارما قارئشئقه!... خرابه... !كمي سخت مي گيرين... پولاد خان مشتری دست به نقده برا این اهانتتون)***

**استوار جلالی(با لهجه شمالي به تندي به حرف محمود مي آيد): فارسي حرف بزن.**

**محمود(با تند خويي): گئت گوروم استوار... من گئجه ياريسي فارسي مارسي قئرئلدادانمه رم.**

**( *برو ببينم استوار.. من نصف شبي نمی تونم فارسی حرف بزنم* )**

**ستوان با حركت دست استوار را دعوت به سكوت كرده و اظهار مي دارد:**

**فرمانده: راحت باش محمود پیشکار... من تركي رو ميفهمم... سرا پا گوش هستيم.**

**محمود: آخشام باشي مدرسه ده اوچ خرابكار واريدي...**

***(سرشب سه خرابکار تو مدرسه بودن)***

**استوار جلالی(با تركي لهجه دار كنجگاوانه): نــه ددون !؟**

**(*چي گفتي ؟! )***

**محمود(كه انگار دل خوشي از استوار نداشته باشد): هه... امان ورسون زاريام ... مرحمت بالازاده ( با شنيدن نام مرحمت ... نيش خندي ريز در نگاه فرمانده پديدار مي شود) ابوالفضل مرادي و معلیم عطایی.**

**نام عطایی هردو را حساس و تهييج مي كند،**

**استوار جلالی(با اشاره چشم به عکسی بر روی میز) ستوان با نگاهش اشاره استوار را تایید میکند... ستوان عکس مزبور را از روی میزش برداشته و به محمود نشان میدهد... محمود با ديدن عکس، عطایی را تایید می کند ...**

**محمود: خوده خرابکارشه قربان ساکش پر از اعلامیه و عکس مکس بود**

**فرمانده : چه عکس مکسی ؟! . . .**

**محمود : عکس اعلامیه ... ايمام خميني.**

**فرمانده : الان كجاس؟**

**محمود : وقتی کی من داشتم میومدم پاسگاه اونا داشتن از مدرسه در می رفتن . ولي من میدونم آقا معلیم براچی اومده به روستاي چای گرمي**

**استوار جلالی: برا چی اومده؟!**

**محمود: برا شعبی خوانی ... عطایی سر كرده شعبي خوانهاست... همه ساله عاشورا مياد ده شعبی میده...**

**سكانس ۳۴ / شب / داخلي / پاسگاه /**

**سرباز اميراوغلو و سرباز دلیری از پشت درب گوش به حرفهاي محمود مزدور دارند كه هر چند ضعيف اما شنيده مي شود.**

**صداي محمود : هلبت گعلیب... ایمام خمینی نین اعلامیه سین شعبی ده یایا. صاباح ايمام حوسين خوان اولاجاغ.**

**( *حتمن اومده اعلامیه امام خمینی رو تو شبیه خوانی پخش کنه. فردا امام حسین خوان ميشه )***

**سكانس ۳۵ / روز / خارجي / پاسگاه /**

**پاسگاه در سكوتي سنگين فرو رفته است... ستوان حسنی از پشت شیشه های پنجره دفتر فرماندهی، چشمان خیره و گوش به دستورات سرهنگ امیری را به محوطه حیاط پاسگاه دارد... صدای سرهنگ امیری بر چهره خاموشش شنیده میشود که با تحکم دستورات دستگیری عطایی را صادر میکند..**

**صداي سرهنگ امیری: کل روستا رو محاصره کنین، بعد ميدانگاه و مسجد، وقتي مردم در تير رس سربازانت قرار گرفتن، تهديدشون كن، ... بهشون بتاز... بترسونشون، و ِالا كافيه بهشون دم تكون بدي... دهاتي جماعت معني دم تكون دادن رو خوب مي فهمن، كافيه احساس بكنن كه ازشون ترسيدي، مطمئن باش امونت نمی دن، همين امشب خراب ميشن رو سرت و پاسگاه رو ازت مي گيرن...**

**صدای كاميون پر از سربازان سراپا مسلح که وارد محوطه باز پاسگاه شده و همهمه و جنب و جوشي درمي گيرد... صداي بلند ورود و ترمز كشدار كاميون در محوطه باز پاسگاه، بله قربانهاي ستوان حسنی را هاشور مي زند....**

**ستوان : سربازان پشتیبانی رسيدن جناب سرهنگ...**

**استوار جلالي در گوشه کادر و در تصویری نه چندان واضح قرار گرفته و با فريادهاي بلند خش دار دو رگه اش، بي امان دستورهاي نظامي نه چندان مفهوم صادر و به همهمه و بلبشوي سربازان در پياده شدن از كاميون و پراكندگي و بلاتكليفي شان خاتمه ميدهد... استوار جلالی، سربازان را به اطاعتي وهم انگيز وا مي دارد... چهره عقده ايي استوار جلالی تابلو كامل خشونت است... خود نيز مثل يك مجسمه بر بالاي سكو خشكيده و از شنيدن نفسهاي تند سربازان بر جاي خبردار ايستاده، لذت مي برد. در نگاههايش اثري از هيچ چيز نيست... استوار جلالی سكوت سنگي را مجددا به پاسگاه تماما سنگي باز ميگرداند... ستوان حسني همچنانيكه از پشت پنجره، محوطه به شدت نظامي شده پاسگاه را مي نگرد گوش به دستورات سرهنگ دارد.. .**

**ادامه صدا و حرفهای سرهنگ بر روی تصاویر فوق : دارم اربده های سگ پدر رو میشنفم ... مردم رو كه پراكنده كردي شبيه خوانهارو كف بسته، منتقل كن پاسگاه و يكي دو ساعت بسپارشون دست استوار جلالي، خودش می دونه باهاشون چيكار كنه ... البته آقا معلم منو دست نخورده بفرست بياد پيشم کارش دارم ... در ضمن ستوان...**

**ستوان: بله جناب سرهنگ...**

**صدای سرهنگ امیری: مراقب جلالي باش... افسارشو زياد شل نكني، دست آموز خودمه،،، ميدونم چه سگه سگيه؛ تو اين گير و ويري اردبيل و گرمي پارس آباد، نمي خوام روستاها رو هم برام ليست كنين... فقط يك گوش مالي تر و تميز... فهميدي؟**

**ستوان(با لحني مردد): چشم جناب سرهنگ... فقط تاديبشون مي كنيم.**

**صدای سرهنگ امیری(با لحني تندتر كه به مرور تبديل به خشم و فرياد مي شود): ستوان... چرا ترسيدي!!! ... جلو يك مشت دهاتي نمي توني در بیایی !؟ برات یک كاميون سرباز سرآپا مسلح اعزام كردم... مرتيكه مفت خور، پاسگاهت ديگه يك پاسگاه نيست،،، يك پادگانه... يك دژ جنگيه... عطایی رو برسون بمن با انتقالیت موافقت میکنم . تمام.**

**و صداي كوبيده شدن گوشي تلفن ، ستوان حسنی با تبسمی وحشی : تمام قربان.**

**سکانس ۳۶ / روز / خارجی / روستا**

**روستا به محاصره درامده و بر بالای پشت بامها سربازان مسلح، مسجد و همه راههای خروجی را زیر نظر دارند...امروز روز عاشوراست، در میدانگاه مسجد خیمه های اولیا و اشقیا برپا شده و با درختان نخل و برکه آب و نی های خیزران صحنه کربلا شبیه سازی شده است، گروه طبال ساکت ایستاده اند... ستوان حسنی از بالای بامی مشرف به میدانگاه و مسجد، چشم به صحنه دارد... سه سرباز مسلح بر لبه پشت بام درازکش، میدان را نشانه رفته اند... ستوان به طبالها دستور میدهد:**

**ستوان حسنی : شما مگه طبال چی شبیه نیستین؟!**

**یکی از طبالها که معلوم است رییس است نگاهش را به کربلایی تقی میدوزد... کربلایی با نگاه پرخشم خود اجازه اجرای دستور ستوان را می دهد... طبالها شروع به نواختن می کنند ... باد، خاک میدانگاه را در هوا میتاراند. سربازان مسلح، مردان سیه پوش و عزادار روستا (زنجیر و علم بدست) را به سینه دیوار سیمانی و بلند مسجد فشرده و با اسحه های ژ۳ سینه هایشان را نشانه رفته اند... استوار جلالی با زحمت از نردبانی خود را به پشت بام کاه گلی که ستوان درآن مستقر است رسانده و پس از احترام نظانی، با نگاه خشن و خونسردش چشم در چشم ستوان حسنی که ته نگاهش مضطرب است دوخته و از وی درخواست دستور حمله به مسجد را می خواهد،**

**استوارجلالی: قربان دستور میدین حمله کنیم، تموم کنیم .**

**ستوان قاطعانه جواب میدهد؛ نه استوار ما به مسجد حمله نمیکنیم...**

**استوار جلالی: قربان شما از یه مشت دهاتی پابرهنه که نمیترسید !؟**

**ستوان با غیض جواب میدهد؛ پای برهنه ینی تاول، زخم، درد، ینی وضعیت بد، نمک بپاش رو زخمشون تا حمله ورشن، ژ۳ هامونو بگیرن، حلق آویزمون کنن وسط همین میدانگاه...**

**با اشاره ستوان طبالها دست از نواختن کشیده و سکوت سنگین حاکم میشود... ستوان حسنی با بلندگوی دستی خطاب به شبیه خوانها در داخل مسجد دستور خروج داده و با تحکم ابراز می دارد:**

**ستوان حسنی: به صلاحتونه قمه ها و نیزه هاتونو بزارین داخل مسجد بیاین بیرون... نزارین کار به درگیری بکشه، کل روستا و مسجد و اهالی در محاصره و در تیررس سربازان سراپا مسلح من هستن... دستور شلیک مستقیم دارند، قول میدم با تسلیم عطایی، روستا را بدون درگیری ترک کنیم...**

**سکوت و باد و پارس سگهای روستا – صدای بازشدن درب سنگین مسجد در سکوت میدانگاه می پیچد... دستمالی سفید از لای درب مسجد خارج میشود ... شبیه خوانها با لباس شبیه خوانی از مسجد خارج می شوند... استوار جلالی در میدانگاه حاضر بوده و نعره هایش در میدانگاه طنین انداز میشود که دستور میدهد:**

**استوار جلالی : همه دستاتونو ببرین بالا ... وسط میدان به زانو میشنین،**

**سرباز گروهبان "امیراوغلو" (سربازی که در پاسگاه متوجه خیانت محمود شده بود) و دیگر سربازان با اسلحه هایشان شبیه خوانها را نشانه رفته و کمترین تحرکی موجب شروع درگیری خواهد شد، استوار جلالی بسمت امام حسین خوان رفته و از پس نگاههای سنگین با فریاد از وی میخواهد تا به ایستد... امام حسین خوان می ایستد، اشک در چشمان خون گرفته و غضبناک مردان سیه پوش روستا حلقه میزند... استوار با خشونت نقاب از چهره وی می کشد، چهره خشماگین حضرتقلی از پشت نقاب سبز ظاهر میشود، در نگاه سرباز امیراوغلو حسی خوب می نشیند، حضرتقلی با چشمان خون گرفته اش نیش خندی به چهره شکست خورده استوارجلالی میزند، استوار سیلی محکمی را به صورت حضرتقلی می خواباند، همهمه ای درگرفته و سربازان گلنگدن می کشند، با اشاره ستوان یکی از سربازان رگبار هوایی میزند،**

**ستوان حسنی(با خشم): دست از پا خطا کنین همه تون به رگبار بسته میشین .**

**حضرتقلی با اشاره دست همه را مجاب به سکوت و آرامش کرده و با خشم ابراز میدارد؛**

**حضرتقلی: امسال امام خوان منم، عطایی بین ما نیست.**

**و دو شبیه خوان دیگر هم نقاب از چهره برمیدارند...**

**استوار (باخشم خطاب به گروهبان امیراوغلو): ببندینشون.**

**سربازگروهبان امیراوغلو به اتفاق دو سرباز دیگر دستان شبیه خوانها را از پشت سر با طنابی بلند به همدیگر گره زده و امیراوغلو در شلوغی پیش آمده درگوش مرحمت میگوید؛**

**سربازگروهبان امیراوغلو: قول لارووی شل باغلادم، ریوون اتاقنن دامی جرخدی، اوردان قاچ، سیخ گونشووی، عطایی نی قاچرد بیلارن گیرتینه کیشممیش.**

***(دستاتو شل بستم، از سقف اتاقک ریو راه در رو هس، اسبتو بتاز عطایی رو فراری بده تا بچنگ اینا نیفتاده...)***

**(امام حسین خوان به شمر و ابوالفضل خوان به حرمله و عمر سعد به قاسم خوان و ... دستبند میشوند) و در صفی طویل بمانند اسرای کربلا و در مقابل دیدگان خون گرفته مردان سیه پوش و عزادار روستا راهی کامیون ریو در بالای روستا میشوند، سربازان ژ۳ به دست، مردان روستا را به سینه دیوار مسجد چسبانده و کمترین تحرکشان موجب شروع رگبار خواهد شد، نوحه خوان نوحه سرداده و مردان خشمگین با خشم درنگاه شروع به زنجیر زنی میکنند، دیدگان سربازان خیره از پشت مگسک که سینه و قلب مردان سیه پوش را نشانه رفته اند خیس اشک است... شبیه خوانها دست بسته و تحت الحفظ و در یک ستون بسان اسرای کربلا راهی مسیر بطرف کامیون ریو هستند ... محمود صورت پوشیده به استوار نزدیک شده و درگوشی ادعا میکند که جای اختفا خرابکار را میداند و به اتفاق استوار جلالی و دو سرباز میدانگاه را ترک میکنند...**

**سکانس ۳۷ / روز / داخلی / اتاقک کامیون ریو**

**ستوان حسنی چادر برزنتی را کنار زده و به اتفاق دو سرباز مسلح داخل اتاقک کامیون ریو (با پوشش کامل برزنت) میشود، شبیه خوانها دورتادور کامیون نشسته اند... از سقف کامیون و از سوراخهای چادر برزنت نور تند آفتاب بداخل تابیده و فضای اتاقک نیمه روشن است، ستوان حسنی با لحنی معامله گر ابراز میدارد؛**

**ستوان حسنی: من اهل معامله ام... حاضرم باهاتون معامله ای نقد انجام بدم، بقول خودتن، ردشکار رو میخوام نه خوده شکار رو... رد فرار عطایی رو اشاره بدین دستور آزادیتونو درجا صادر کنم.**

**و باچهره های مصمم و خشمگین شبیه خوانان مواجه میشود که هیچکدام اهل خیانت نیستند، ستوان حسنی متوجه فرار مرحمت بالازاده از پارگی چادر اتاقک میشود،**

**ستوان حسنی: پس رکب دومه روهم بهم زدین که خفه خون گرفتین... خوشم اومد... (و با خونسردی وحشیانه ای )... پس قهرمان بازیه... منم جای شما بودم همینکارو میکردم...کی بهتر از یک سوار قهرمان... و لگدی بصورت حضرتقلی زده و سرش را از پارگی سقف چادر بیرون داده و پس از نگاهی دقیق به دوردست های دشت سرسبز تاخت مرحمت را تشخیص داده و تبسمی وحشی بر چشمانش می نشیند ...**

**سکانس ۳۸ / روز / خارجی / دشت لاله زار**

**مرحمت سوار بر "گونش" در دشت لاله زار به تاخت درآمده و خود را به عطایی (با کیف دوشی اش) که از دشت لاله زار راهی گرمی است میرساند... ه و از آقامعلمش میخواهد که با اسب او از مهلکه بگریزد... ستوان حسنی و سربازانش و استوار جلالی به اتفاق محمود و چند سرباز از دور دست سوار بر جیپها بچشم می آیند ... آقامعلم اسب سواری بلد نیست و اگر هر دو سوار بر یک اسب باشند احتمال گیر افتادنشان با محموله مهم و پرخطر خواهد بود، عطایی به توانایی شاگردش که قهرمان اسب سواریست اعتماد کرده و کیف پر از اعلامیه ها را بدست مرحمت سپرده و از وی میخواهد تا کیف را به ملامومن امام جماعت مسجد جامع گرمی برساند ... مرحمت با چشمان پرهراس از سر رسیدن دو جیپ پر از سربازان مسلح و فرمانده پاسگاه که با سرعت تمام هرلحظه درحال نزدیک شدن هستند و با گریه های معصومانه و پر از بغض و التماس به آقا معلم زار می زند که؛ وی برای نجات آقامعلمش آمده نه فرار و نجات خودش ... آقا معلم بی هیچ بیم و ترس و ناامیدی، با حرفهای مطمین و پرقدرت و پرامیدش دل شاگرد قهرمانش را قوت بخشیده و می گوید؛  *الان بار سنگینی که رو دوش ت هس، مهمتر ازمنه، مثل باد بتاز تا تکلیف سختی رو که بهت دادم دلیرانه انجام بدی (ودرحالیکه صورت* خیس اشک و خاک *مرحمت را در میان دستانش گرفته، خیره در چشمان مرحمت میگوید) من یقین دارم تو میتونی مرحمت، قهرمان این میدان هم باشی... و* مرحمت را از زمین کنده و سوار اسبش کرده و اسب را با فریادی پرخشم هی می کند، مرحمت با کیف مملو از اعلامیه ها بر دوش از دشت لاله زار متواری میشود... تیرهای ستوان حسنی و سربازانش به مرحمت نمیرسد که مثل باد میتازد و دور میشود... عطایی بی هیچ اعتنایی به دوره کردن سربازان مسلح و نزدیک شدن استوار جلالی شکست خورده و تحقیر شده و وحشی، با چشمان مطمین و آرام و پرافتخارش موفقیت شاگردش را به نظاره می ایستد و زیر لب زمزمه می کند؛ تو بزودی بزرگ میشی، زود. استوار جلالی با گنداق ژ۳ محکم وسط پیشانی عطایی کوبیده و با سربازانش مثل لاشخور بجانش افتاده و خونش را بر دشت لاله های سرخ ریخته و تا حد مرگ به زیر ضربات مهلک پوتینهایشان میگیرند... ستوان حسنی کوچکترین آهی را از معلم عطایی نمی شنود (اواز یا موسیقی از خون جوانان وطن لاله دمیده ...)**

**سكانس ۳۹ / روز / خارجي / گوتپه**

**مرحمت به تاخت خود را به گو تپه كه سراسر پوشيده در گلهاي سرخ لاله است رسانيده و آقامعلم را در دور دستها تشخيص مي دهد...**

**مرحمت : آقا معليم ... هاي آقا... هاي ... هاي...**

**و عطایی متوجه فريادهاي سواري در فاصله ايي دور در پشت سر مي شود... خود را به آقا معلم كه پاي پياده عازم گرمي است رسانده و به سرعت از اسب پائين جسته و عطایی را مظلومانه تنگ در آغوش ميگيرد، نوازشهاي آقا معلم نگاه هراسیده مرحمت را اندكي تسلي مي دهد... گرد و خاك جيپ نظامي از دور دستها پيداست كه از بي راهه به سمتشان مي آيد... عطایی زانو زده و درحاليكه صورت مرحمت را به ميان دستهايش دارد، چشم در چشمان خيسش دوخته و آرام ميگويدش:**

**عطایی: مرحمت منیم حضرتی قاسمیم قولاخ ور گور آقا معلیمون نه دی ... پاسگاهن جیپی داهی یتیریب... منیم بو معوادان قاچاجاقم یوخدی ... ایکیمیز بیر آتن قاچامروخ، دوتولوخ، من آت چاپباخ باشارمرام ... سن بو ساکی یتیر گرمی نین مسجد جامعینیه، مولامومونه... سنون باش تکلیفون بودور... (ودر حالیکه ساک را از گردن مرحمت می آویزد) منیم بوتون حیثیتیم شرفیم بونون ایچینده دیر ، چاپ آتووی... چاپ کی سنون توزاناغووا هچ کیمسه چاتانماز مرحمت...**

***(مرحمت، حضرت قاسمم گوش بده ببين آقا معلمت چي ميگه... جيپ پاسگاه ديگه رسونده... من امكان فرار از این معوا را ندارم... هر دومون نمي تونيم با يك اسب فرار كنيم... گير مي افتيم... من اسب تاختن بلد نيستم... تو اين ساكو برسون به مسجد جامع گرمی، به ملامومئن... تكليف اصلي تو اينه... تمام شرف و حیثیت من این تو هست... اسبت را بتاز... بتاز... به گردت هيچ كس نمي تونه برسه مرحمت...)***

**جیپ پاسگاه با سرعت تمام و بی هیچ اهمیتی به دست اندازها هرآن نزدیکتر میشود...**

**مرحمت (با خشم و بغض): من گلمیشم سیزی قاچردام نه اووزومی .**

***(من اومدم شما را فراري بدم نه خودم را...)***

**عطایی : من یانی بو شرف بو حیثیت .... نیجات ور منیم وارلیقمی ... چاپ مرحمت ... اووزاخلاش بوردان ...**

***(من يعني اين شرف این حیثیت ... نجات بده هستی منو ... بتاز مرحمت... از اينجا دور شو...)***

**و مرحمت گریان را از زمين کنده و بر پشت اسبش مینشاند، مرحمت چاره ايي جز اطاعت نمي بيند ...آخرين نگاه گریانش را از نگاه پر اعتماد آقا معلمش گرفته و چهره اش را در شال سنتی اش می پیچاند، عطایی با كف دست محكم بر پشت اسب نواخته و اسب را هِـي مي كند... و مرحمت مثل رعد مي تازد...**

**عطایی(با دیدگان خیس و فاتح ، زیر لب زمزمه میکند) : شرف ه چاپ ... شرف ه چاپ ... (و قطره اشکی از دیدگانش میچکد) (برای شرف بچاپ ... برای شرف بچاپ...)**

## ****صدای شلیک تیرهای ژ۳ بر روی صورت معلم شنیده میشود که از طرف ماموران بسمت مرحمت شلیک میشود... مرحمت در دوردستها میتازد... (دوربین همچنان بر چهره عطایی و حال دل خوبه او میماند) صدای نزدیک شدن جیپ و کشیده شدن ترمز لاستیک بر روی گردوخاک و برخاستن غبار...(که تصویر چهره عطایی را میپوشاند) نعره های جلالی ... ضربه مهلک قنداق ژ۳ بر صورت عطایی که وی را نقش بر زمین کرده و در همان کادر نیم تنه ها و گاهی چهره های وحشی جلالی و سربازان تنومند قابل تشخیص است که عطایی را به زیر ضربات مهلک پوتینهایشان لگد مال می کنند... ستوان حسنی از داخل جیپ در سکوت نعره ها و ضربات مهلک ماموران وحشی اش را تماشا میکند که از هرسو مثل لاشخورها به جان شكار افتاده و جنون آسا به قصد كشت مي زنندش... عطایی سراپا خونين و از نفس افتاده را با صورت محكم بر زمين كوفته و بر دستهايش دست بند ميزنند... سر و صورت آقا معلم به زير پاي يكي از ساوكها بوده و عطایی با دلي آرام و تبسمي بر لبان خون ريزش، سر به روي لاله ها نهاده و از ميان لاله هاي سرخ، نگاه آرام و فاتحش را به دور دستها دارد... (آواز یا موسیقی از خون جوانان وطن لاله دميده...)****

**سكانس ۴۰ / شب / خارجي / کوره راه ورودی شهر گرمي و باغ قمر /**

**نيمه هاي شب است و مرحمت با اسبش از کوره راهی خاکی به شهر پر آتش و هیاهو نزدیک میشود... از پشت بامها شعار الله اکبر فردي یا جمعی مردم می آید... در دور دستها هر ازچندگاه رگباری گشوده شده و صدای مهیب انفجار كوكتل مولوتوفي از جايي در سیاهی شب می پیچد... صدای آژیر آمبولانس و چرخش نور قرمز در دل تاریک شهر ، از تنها خیابان شهر پرآشوب فضارا متشنجتر ساخته و فرارهای مخفی عده ای در سایه روشنای جاده ورودی شهر بچشم می آید... مرحمت با نگاه هاي غافلگير شده و دل و جرات يافته، چهار چشمی مراقب اطراف بوده و سریعا با افسار اسب بدست داخل باغی شده و در سکوت و روشني مهتاب در پي جايي مناسب مي گردد... بیلی را از کنار نهر بدست گرفته و چاله ايي مي كند، ساك را در آن جاي داده و چاله را به حال اول باز مي گرداند. از جويبار باغ اسبش را آبي نوشانده و سر و صورتش را در جوی سرد فرو برده و آبی مي نوشد و سیبی را که به کناری افتاده به دندان گرفته و با ولع میخورد ... مرحمت جاني دوباره مي يابد... مرحمت اسبش را در جایی دورتر به درختی بسته و راهی مسجد جامع میشود ...**

**سكانس ۴۱ / شب / خارجي / کوچه ها و خیابان اصلی و مسجد جامع شهر گرمي و میدان و کانال آب /**

**مرحمت با گريزهاي تند و مخفی از كوچه پس كوچه هاي تنگ و پرپيچ و خم (با سرازيريها و سربالائيهاي طويل و پلكاني، خاص بافت معماري شهر گرمي) به سوي مسجد جامع مي شتابد، درحالیکه مثل گربه در سایه روشنهای کوچه ها میخزد، سخت مراقب خطراتی است که میتواند در کمین اش باشد... در پناه تاریکی شب سعی در رساندن خود به خیابان اصلی و گذر از آن و رسانیدن خود به مسجد جامع شهر میکند، سایه بزرگی از مرحمت بر در و دیوار و مغازه های کرکره بسته افتاده و مرحمت سعی در غلبه بر ترسیست که درنگاهش میتوان حس کرد ... جواني پيكر سنگين مردي تير خورده را به سختي حمل مي كند، مرحمت به ياريش مي شتابد... جوان به در خانه ايي نيمه باز رسيده و با اضطراب به مرحمت مي گويد:**

**جوان : بیری كوچه نين آغزئندا... سن گئت اوني سوري گه تير منده گعلديم...**

***( یه نفر سر کوچه است زخمیه بکش بیارش اینجا منم ميام...)***

**و مرحمت از پس تاملي كوتاه سريعا به ياري شخص زخمی مي شتابد، ولي از سر پيچ كوچه متوجه سربازاني مي شود كه تن نيمه جان مرد زخمی را داخل آمبولانسي انداخته و جيپ و سربازان از پي آمبولانس با آژير بلندش راهي مي شوند... مرحمت راهش را از كوچه هاي مشرف به مسجد جامع شهركه گلدسته هايش پيداست گرفته و به سرعت در تاريكي ناپديد مي شود.. مرحمت از کوچه پس کوچه های تاریک و دلهره آور و پرسایه و گریز به خیابان اصلی شهر میرسد، مرحمت سرش را دزدانه از لبه ي ديواري در انتهاي كوچه اي منتهي به خيابان بيرون آورده و مسجد جامع و خيابان و تنها ميدان پرآشوب شهر را دید میزند ... (مسجد جامع با درب نرده ايي و حياط كوچكش درست به روبروي كوچه ايي كه مرحمت در پناه تاريكي آن مخفي شده، واقع شده است...) دوربین از چهره هیجانزده و مضطرب مرحمت تراک بک کرده و در کادر باز آمبولانسی با آژیر و چراغ گردون بسرعت رد میشود، سربازانی که بسمت میدان می دوند... دو حلقه لاستیک مشتعل در وسط میدان... فریادها و شعارها ... تیراندازی سربازان مستقر در میدان که زانو زده و سمتی را نشانه رفته اند... استوار جلالی و محمود که همه جارا زیر نظر دارند... ستوان حسنی داخل جيپ نشسته و در حال ارتباط با سرهنگ امیری و ارائه گزارش وضعيت تحت كنترل درآمده شهر است، سكوت نسبي بر قرار است و صداي سرهنگ از بي سيم به وضوح شنيده مي شود...**

**صداي سرهنگ اميري: چند نفر دستگير كردي؟**

**ستوان حسنی: قربان، بيست نفري گرفتيم... دو نفرشون بشدت زخمي شده بودن منتقل شدن بهداري.**

**صداي سرهنگ: ستوان، حواست از مورد اصلي دور نشه... اون بچه رو گير بيار يا ردشو بزن . هم خودتو هم منو از اين مخمصه نجات بده...**

**ستوان حسنی: چشم قربان تا صبح ساک و پسره را بچنگ میارم.**

**صداي سرهنگ: هر پسرک ول که ديدي امونش نده چه با ساك چه بي ساك .**

**صداي سرهنگ: ستوان... ديگه صداي تيراندازي نمي آد... !**

**ستوان حسنی: قربان مي شه گفت امنيت شهر بر قرار شده... نگران وضعيت نباشين...**

**و حرف ستوان در دهانش مي خشكد و زبانش از وحشت قفل مي شود، با چشماني از حدقه بیرون زده شاهد حلقه لاستیک آتیش زده شده ای میشود که با سرعتی هولناک از سراشیبی تند کوچه به سمت میدان پر از سرباز و جیپ فرماندهی غلتانیده شده است، محمود جا خالی داده جانش را نجات میدهد، ستوان حسنی که به یکباره با جا خالی دادن محمود با مرگ حتمی مواجه می شود بی فوت وقت و قبل از برخورد لاستیک مشتعل با جیپ، خود را به داخل کانال آب می افکند، ولی استوار جلالی راه گریزی از برخورد لاستیک مشتعل نداشته و فریاد وحشتزده اش در گلو خفه میشود، صداي انفجار مهيب جيپ، بازهم مردم را به پشت بامها كشانده و فريادهاي بي امان "الله اكبرشان" از همه جا فضاي هراس آلود را پر مي كند... سربازان وحشت زده، تيرهاي بي هدف شليك كرده و سراسيمه و با فريادهاي نامفهوم و عاجزانه از پي مهاجمينِ ناپيدا مي شتابند... مرحمت از فرصت پیش آمده استفاده کرده و خود را به حیاط مسجد میرساند، ستوان حسنی سراسر خيس و نالان و آسيب ديده، سرش را از داخل كانال بيرون كشيده و در همان حالت تحقير شده و زار، چانه اش را بر لبه ي كانال نهاده و ناله مي كند... ستوان از آنسوتر و از زاويه ديد پائين، از زير جيپ آتش گرفته، لغزيدن سايه ايي به حياط مسجد را احساس مي كند و به مرور حالت نگاه وحشی اش انتقام جويانه و حريص مي گردد و تبسمي وحشي بر لبانش جاري ميشود...**

**سکانس ۴۲ / شب / خارجی / حیات مسجد جامع گرمی**

**مرحمت درب بزرگ و چوبي مسجد را با تمام زورش هول داده و متوجه مي شود كه كلون درب از پشت انداخته شده است، مرحمت از ترس افتادنش به دست مأموران، به نفس نفس افتاده و جرات كوفتن درب را هم ندارد كه صدايش نه تنها خدام مسجد بلكه همه را متوجه خود خواهد كرد... از لاي درب با صدايي خفه خدام مسجد را مي خواند:**

**مرحمت : مش اسماعيل... مش اسماعيل آچ قاپني ...**

***( مش اسماعیل . . . مش اسماعیل در و باز کن )***

**خبري از باز شدن درب نيست... در حياط لخت و عور مسجد هيچ جاي مخفي شدن وجود ندارد... در قسمت فوقاني پنجره بلند و بزرگ مسجد با شيشه هاي رنگارنگش، دريچه ايي كوچك براي تهويه هوا وجود دارد كه باز است، چالاک از میله های پنجره بزرگ بالا رفته و از هواکش داخل مسجد میشود ...**

**ادامه سکانس ۴۱ / کانال آب و میدان اصلی**

**ستوان سراسر خیس آب و ویران با سر و صورت زخمی، بکمک سربازان از کانال آب بیرون آمده و بلافاصله ژ۳ یک از سربازان را بدست گرفته و محمود را که در تاریکی شب، سعی می کند چهاردست وپا و دزدکی فرار کند بر بالای تخته سنگی نشانه رفته و شلیک میکند، محمود در کانال سرنگون میشود، پرستاران استوار جلالی نیمه جان را با برانکار سوار آمبولانس کرده و آژیرکشان باخود میبرند... ستوان با صورتي خراش خورده و باريكه خوني بر گونه، شوکه و آشفته حال؛ تلافي جويانه به مسجد مي نگرد... انگار كه دچار كابوس شده است. با لحني پرغضب**

**ستوان حسنی: كجا ؟؟!! شكار خوشمزه ي من ... (و خطاب به ۴ سربازای که کنارش هستند) ... دنبالم بیاین.**

**ستوان با سربازانش مقابل مسجد رسیده و درحاليكه ميله هاي درب نرده ايي مسجد را در مشتهايش محكم گرفته و صورت زخمي و خونينش را از لاي ميله ها به داخل حياط فرو برده، با چشمان پر خشم وغضبناكش، مثل سگي درنده و هار صداهايي نامفهوم و بي رحمانه از خود خارج مي كند.**

**سکانس ۴۳ / شب / داخلی / داخل مسجد جامع گرمی**

**مرحمت بالا منبر کفشهایش را درآورده و بزیر بغل زده و از منبر پایین آمده و وسط مسجد میخشکد... نعره های ستوان حسنی و ضرباتی که بر درب مسجد کوفته میشود رنگ از رخ مرحمت میپراند... مش اسماعيل (با محاسن بلند و سیمایی مقتدر و سهمگین) از سر و صداي ورود سربازان به حياط و كوفتن محكم و بي امان درب چوبي مسجد از اتاقك محل زندگي اش در داخل مسجد خارج و با مرحمت گير افتاده و مستاصل در وسط مسجد مواجه مي گردد، مش اسماعیل در فضای نیمه تاریک مسجد که هران رو به انفجار است خیره به چشمان وحشت زده نوجوان میماند..**

**مش اسماعیل: سن کیم سن ؟؟!! *(تو کی هستی)***

**مرحمت : منم مکبر مرحمت . خدام حضرتقلی اوغلی چایگرمی مچیدی .**

***(منم رحمت مکبر. پسر حضرتقلی خادم مسجد چای گرمی )***

**مش اسماعیل : تاندم ... نه هایدی چولده؟!!**

**(شناختمت... چه خبره اون بیرون؟!!)**

**مرحمت : آقا معلیم عطایی...**

**مش اسماعیل : یا حسین... اعلامیه لر؟؟**

**مرحمت : چولده گیزلمیشم .**

***(بیرون از شهر مخفی کردم)***

**مش اسماعیل چشمان بی هراس و مطمینش را (که آرامشی عجیب در آن موج میزند) براي اختفاء مرحمت به پيرامون مسجد گردانده و بي فوت زمان تصميمش را عملي مي سازد... بيرق بزرگ حضرت ابالفضل(ع) را که با دو چوب محکم و بلند از هر دو سو مهار شده بر زمين نهاده و سریع بازش می کند (بر پارچه ی ضخیم شمایل دست بریده و (يا ابالفضل) دست دوز شده است) مرحمت را بر وسط بيرق مي خواباند و خیره در چشمان وحشتزده اش می گوید.**

**مش اسماعیل : نفسون چخمیاجاخ.**

**(*نفست در نیاد)***

**و بیرق را لوله می کند ... مرحمت بر شمایل دست بریده حضرت ابوالفضل(ع) بوسه مي زند كه قرار است محافظ او باشد... مش اسماعيل مثل نوزادي كه قنداقش كنند مرحمت را با بيرق مي پيچاند و در حاليكه دعائي را به زير لب زمزمه مي كند، با طنابي جون دار، سفتشان مي كند و گره محكمي بر بيرق و ديركهايش و كمر مرحمت مي زند... مش اسماعيل بيرق را به سختي بلند كرده و به دوش مي كشد و به گوشه ديوار و در ميان ديگر پرچمها و بيرقهاي رنگ به رنگ و متعدد بلند و كوچك قرار مي دهد ...**

**و همچنانيكه از مسجد خارج مي شود، شكوه هايش از راهرو مسجد به گوش مي آيد... سربازان بي وقفه با قنداق اسلحه هايشان بر درب چوبي مي كوبند...**

**مش اسماعيل: شرف سيزلر او تمطراقوزنان مچيده قوشون چکیسوز!؟ به غيرت لعر لامصب لعر آلله ائوينین حرمتين ساخلایون...**

**(*آخه بي شرفا با آن تمطراقتون به مسجد لشگر كشي كردين؟! بي غيرتها... لامصبها حرمت خانه ي خدا را..)***

**و با برداشتن كلون از پشت درب چوبي، درب راهرو به شدت باز شده و حرف مش اسماعیل در نیمه تمام میماند... ستوان حسنی با سرو رویی آب چکان و زخمی و رعب انگیز داخل راهرو مسجد شده و مش اسماعیل را بی امان به باد کتک گرفته و بر سرش فریاد میزند:**

**ستوان حسنی: چرا درو باز نمیکردی کفتار ... داشتی مخفیش میکردی ...**

**و اهمیتی به توجیحات خدام به زیر ضربات مشت و لگد نمیدهد: گوشام سنگینه نامرد... نزن بی دین ...**

**ستوان حسنی: مرحمت بالازاده کجاست .**

**خدام : بالازاده کیه ... مرحمت کیه ... !؟**

**و مرحمت از ميان بيرق داد و بيدادها و ضربات کتک و داد و هوار مش اسماعيل را ميشنود، سربازان پوتینهایشان را کنده و به یک خط در راهرو مسجد خبردار ایستاده و اعتراف گیری وحشیانه فرمانده (داغون و لت و پارشده شان) را تماشا می کنند، ستوان خسته از کتک زدن و نفس نفس زنان و با خشم بر سر سربازان خبردار ایستاده فریاد میزند:**

**ستوان حسنی: چرا مثل ترسوها خشکتون زده!؟**

**و با لگد ضربه ای به پوتینهای سربازان زده و دستور تفتیش همه جای مسجد را صادر میکند:**

**ستوان حسنی: همه جارو بگردین ... زیرو رو کنین مسجد رو ...**

**و راهی داخل مسجد میشود، مش اسماعیل با زجه و زاری به ستوان تحکم میکند:**

**مش اسماعیل : با کفش نرو دین سیز شرف سیز ... به حریم پاک خدا...**

**و ستوان با لگدی محکم دهان خدام پیر را دوخته و دهانش پر از خون می شود... ستوان با خشم تمام راهی درب ورودی مسجد در داخل راهرو میشود، یک از سربازان با جثه ضعیفش راه فرمانده را سد کرده و اهمیتی به نگاه وحشی و خرد کننده فرماندهش نمیدهد... نگاه سرباز سوسو زده و وحشت در عمق نگاهش پیداست ... سکوت مطلق حاکم میشود... خدام نیز دهان پرخون اش را با دستمالی محکم گرفته و شاهد ماجراست...**

**ستوان درحالیکه تبسمی وحشی و عصبی میزند و با لحنی آرام و تهدیدآمیز: فکر میکنی از زیر پاهام زنده بلند میشی سرباز جعفری ؟؟**

**سرباز پیش روی ستوان زانو زده و دستان لرزانش را به قصد باز کردن بند از پوتین خیس و گلی فرماندهش پیش میبرد... دوربین بر چهره ستوان میماند... از صدای ضربات مهلک پوتین و ناله های سرباز معلوم است که ستوان وی را بزیر پاهایش له و لورده می کند... همه وحشت زده بتماشای صحنه هستند، (حتی مرحمت با نگاههای وحشت زده و گریان از میان بیرق، شاهد شجاعت و غیرت سرباز نحیف با سر و صورت داغون است) ستوان حسنی از یقه سرباز لاغر و ریز اندام و ویران شده گرفته و او را مثل پرکاه از زمین کنده و سرپایش میکند، دندانهای ردیف جلو سرباز شکسته و با آستین لباس نظامی مانع از چکیدن خون ش بر زمین میشود، سرباز درحالیکه بیصدا می گرید خبردار میایستد، فرمانده با تومانینه و تحکم، یقه لباس فرم و پیرهن چاک خورده و پاره سرباز را مرتب کرده و ابراز میدارد؛**

**ستوان : یک سرباز گریه نمیکند، تو تشویق میشی سرباز ... (و سرش را جلو برده و با صدای نفسی می گوید)؛ کاش اعلاحضرت سربازان لاغر مردنی شجاع مثل تو داشت تا لشکر لشکر امثال من که بی ری ترین ابن سعد عالمم... و کفشهایش را از پای کنده و داخل مسجد میشود و از پی اش سربازان ... مرحمت وحشتزده لای بیرق جرات نفس کشیدن ندارد، ستوان سراپا خيس و با سر و رويي آب چكان كه توحش دروني اش را بيشتر مي نماياند، با لحني شكيب و متضاد با حال و روزش، بر آستانه درب مسجد ایستاده و فاتحانه شعری ترکی را آهنگین میخواند:**

**ستوان حسنی : آدام مادام اي سي گعلئي... نه يئمه لي بادام اي سي گعلئي...!**

***(بوي آدمي زاد مياد... چه بوي خوشمزه ای می آد...!)***

**ستوان با آرامشی هولناک در حالیکه هوای مسجد را بو می کشد:**

**ستوان حسنی : بوي بالازاده رو مي شنفم... پيداش كنين... پيداش كنين... میخوام با هاش قهرمان بازی کنم ....! اينجا جاي مرگته... خوب جایی اومدي بالازاده...**

**و مرحمت خاموش و كـُپ كرده در ميان بيرقها، گوش به تهديدات دهشتناك ستوان دارد... سربازان با وهمي شفاف در نگاههايشان محترمانه داخل منبر و كمدها و محل تشت گذاري را جستجو می کنند... ستوان كه هر آن انتظار يافتن مرحمت را می کشد، زیر بیرقها ایستاده و با لحنی جنون آمیز مرحمت را صدا میزند:**

**ستوان : کجایی کوچلو بیا بیرون کارت نداریم ...**

**مرحمت از وحشت نفس در سینه حبس کرده و جرات نفس کشیدن ندارد... سربازان داخل تابوت را كه داخل يك راحل بزرگ و سنتي چوبي با دسته هاي بلند و روكش سياهش است را با ترس مي نگرند، كسي در تابوت و تابوت خانه و كفش خانه و آبدار خانه و زير پرچمها و هيچ جاي مخفي و آشكار مسجد نيست... چهره سربازان داد نااميدي مي زند.. نعره ستوان همه را بر جاي مي خشكاند...**

**ستوان حسنی: پس دارين چه غلطي مي كنين!!!؟**

**گروهبان ناهیدی : قربان تويه مسجد نيست!...**

**ستوان به سراغ مش اسماعیل رفته و يقه پيراهن سفيد و بلند و خونین مش اسماعيل را به چنگ گرفته و با خشمي غير قابل مهار از عدم باور شكست اش، وی را تهديد به مرگ مي كند...**

**ستوان حسنی(به ترکی پر لهجه): تا جانووي آل مامئشام الله ون اوینده... دیل لن جانووي قوتار....**

**( *تا جونتو نگرفتم تو خونه خدایت زبون باز کنو خودتو نجات بده... )***

**مرحمت ناتوان از انجام هيچ كاري، بي صدا و حزين اشك مي ريزد و تنها قادر به شنيدن وقايع است...**

**مش اسماعيل(با دهاني خوني): بوردا هرنه آشكارادي مظلوم کش...**

**( اینجا همه چیز آشکاره مظلوم کش)**

**ستوان: چرا خودتو زدی به نفهمی. کجا قایمش کردی ؟ اینجا راه فرار نداره .**

**مش اسماعيل: بورانن گیزلین بور بوجاغی یوخدی... اولسايدي اينديه تاپموشدوز.**

**( اینجا جایه مخفی نداره اگه بود که پیداش می کردین تاحالا )**

**ستوان، گلوي مش اسماعيل را بيشتر فشرده و با غضب(بازهم با لهجه بد ترکی) مي گويد: منه چئرت پئرت تحويل ورمه ... من اوزوم چئرت پئرتئن آخئريام... اوزوم گوردوم قاپ نئن آراسئنان ته پيلدي حه يَطه.**

**(چرت و پرت تحويلم نده... من خودم آخر چرت پرتم... خودم دیدم كه از لای در وارد حیاط شد )**

**مش اسماعيل : حتم گوروب معچيده گيرماغا پست يوخدي، حه يه طين آلچاغ دووارئننان آشئب دال كوچيه...**

***(حتما دیده امكان ورود به مسجد رو نداره، ازديوار كوتاه حياط پريده تو كوچه پشتی و در رفته )***

**و انگار كه حرف مش اسماعيل، بر اراده ي نااستوارِ ستوان اثر كرده باشد... چشمانش را به چشمان سربازانش كه دوره اش كرده و در سكوتي سنگین تماشايش مي كنند دوخته و به يكباره بر سرشان خراب مي شود:**

**ستوان حسني(عصبي و پر تيك): حيف نون ها جهنم شین تو كوچه ها.... تمام خرابه ها را بگردين... بالازاده همين دور و بره... یقین دارم از يه سوراخي زل زده به ما و داره به ریشمون میخنده...**

**و مرحمت با چشمان خیسش ازجایش جم نمیخورد... ستوان دستهاي خوني و کثیفش را بر پيراهن مش اسماعيل ماليده و ادامه مي دهد:**

**ستوان: اين مردنی رو از جلوی چشام دور كنين تا همين جا نفله ش نکردم ..**

**و از سينه خادم نحیف مسجد بلند مي شود و در حاليكه قصد افروختن سيگاري را مي كند رو به سمت درب خروج پيش ميرود... گروهبان ناهیدی سينه جلو داده و با اطاعت امر، به دستورات بي نتيجه و مفت ستوان خاتمه مي دهد...**

**...صداي بي سيم بر دست گروهبان ناهيدي بلند مي شود... ستوان پشت به صحنه بر جاي مي ماند.**

**فرياد سرهنگ اميري: از مركز به گشت 2...**

**گروهبان ناهيدي: گشت 2 به گوشم.**

**صداي سرهنگ: اونجا چه خبره؟! بازم چه بلايي سرتون نازل شد؟؟ این ستوان حسنی کجاست !؟**

**و سربازان به همراه خدام زخمي و داغون از مسجد خارج شده و در مسجد گروهبان ناهيدي مي ماند و ستوان حسنی و مرحمت...**

**گروهبان ناهيدي: قربان حمله ی غافلگیر کننده از خرابکارا داشتیم ... ستوان حسنی هم تو درگيري بي سيم شون افتاد تو كانال آب، خودشونم زخمي شدن... الان اوضاع تحت كنترله. در موقعيت مناسبي هستيم قربان.**

**صداي سرهنگ: ... موقعيت؟**

**و گروهبان با پاسخش، فرمانده را ديوانه تر مي كند...**

**گروهبان ناهيدي: در مسجد جامع هستيم قربان.**

**سرهنگ(كلافه و با فرياد): اونجا چه مرگتونه؟!؟! بي سيم رو بده به اون فرمانده کله خرابتون...**

**گروهبان ناهيدي: بله قربان...**

**و در سكوت و غژ غژ اعصاب خرد كن ستوان حسنی چشمان عاجزش را به چشمان مستاصل ناهیدی مي دوزد... ستوان حسنی چاره ايي جز ارائه توضيح ندارد... دست پيش برده و بي سيم را از دست دراز شده ناهيدي تحويل مي گيرد:**

**ستوان حسنی : به گوشم قربان...**

**سرهنگ : اونجا چه خبره حسنی !؟**

**ستوان حسنی: قربان به خاطر این مرحمت بالازاده اُومديم مسجد.**

**سرهنگ : مجنون با كدوم گزارش ؟ با كدوم دستور رفتی اون تو!؟**

**ستوان حسنی: قربان خودم ديدم كه داخل مسجد شد، ولي ظاهرا از ديوار مسجد موفق به فرار شده.**

**سرهنگ: مرتيكه حتما از وقت دود و دمت گذشته ... مگه با يه مشت لُنگ به دست طرفي... با اين حماقتي كه با رفتنت به اونجا كردي بالازاده رو فراری دادی كه هيچ، شاخكاي ملامومئن و خرابكاراي اونجا و مسجد جامع اردبيل رو هم تيز كردي... گند زدي به همه نقشه هام با اين بچه بازیت ... فورا از مسجد برو بیرون تا همه شهرو نريختي اون تو... با مفت خوراي اعلي حضرت فورا برو جاده"اردبیل - گرمي" قبله ورود ملامومن به شهر دستگيرش كن تا از این قضیه بویی نبرده تا همه رو فراری نداده ... (و با خشم و فریاد) الدنگ پوفیوث... (ستوان، عاجز و شکست خورده به کنار بیرقها و به زیر پاهای کوچک و عریان مرحمت ایستاده و به توهینها و تهدیدات فرماندهش گوش میدهد)**

**... مرحمت، از داخل بيرق، چشم و گوش حساس شده اش را به حرفهاي فرمانده دارد... ماه كامل و پر نور از دل آسمان شب زده و از پشت شيشه هاي روشنايي سقف مسجد به صورت مرحمت مي تابد و مرحمت به نرمي نفس مي كشد... سكوت ... فريادهاي خفه و دور ستوان حسنی از بيرون از مسجد بر سر گروهبان ناهيدي شنيده مي شود :**

**ستوان حسنی : اين نعش رو كجا مي كشونين؟**

**گروهبان ناهيدي: قربان خودتان دستور بازداشت فرمودين.**

**ستوان حسنی : من غلط كردم با جّد گور به گور شدم... من بالازاده رو مي خواستم نه اين ننه مرده رو ... ولش كن بره رد كارش ...**

**و صداي كوبيده شدن درب مسجد... و سر و صداهاي مبهم و غرش جيپها... مرحمت همچنان گوش به همهمه ها دارد.**

**سكانس ۴۴ / شب / خارجي / حياط مسجد جامع /**

**مش اسماعيل با سر و صورت كبود و زخمي، تن كتك خورده و رنجوراش را كه بر كف سنگي حياط مسجد افتاده جمع و جور كرده و نگاه اش را از پي دور شدن مأموران، به آسمان پر ستاره با ماه تابانش مي گيرد و آرام و راضي دستهايش را بالا برده و خداي را شكر مي گويد...**

**مش اسماعيل : شوكر اي ارحم الراحمين الله ... شوكر كي ظاليم لعرين گوزون يوم دون ... شوكر...**

**( خدایا شکرت که چشم این ظالم ها رو بستی )**

**و به سختي و دردناكي از جاي مي خيزد و داخل مسجد مي گردد...**

**ادامه سكانس ۴۳ / شب / داخلي / مسجد جامع /**

**مش اسماعيل داخل مسجد شده و همچنانيكه خداي را شكر مي گويد به سمت بيرقها مي آيد.**

**مش اسماعيل(زار و نالان) : دين سيز لعر ... الله سيز لار... الله جوابوزي وه رسين ...اوشاق قاتئبسوز قاباغوزا!!؟( نزدیک مرحمت می شود ) شوكر الله آ، شوكر...شوكر ... نه وضعيات داسان بالا؟ سنه اولان اولدي بایداغ ایچینده...**

**( بی دینها خدا جوابتون رو بده، دنبال یه بچه می کنید !؟ شکر خدارا. . . در چه وضعیتی پسر؟ خوبی ؟ زهره ت ترکید حتما داخل بیرق)**

**صداي مرحمت(با بغض) : من ياخجيام... آنجاق سن منه گوره...**

**( من خوبم . . . ولی تو بخاطر من . . . )**

**مش اسماعيل(به حرف مرحمت مي آيد): نَنون نماز اوسده يميش تاپامعديلعر... به قولي شاعير گر نيگهداري من آنست كي من مي دانم شيشه را در بغلي سنگ نيگه ميدارد...آنجاق بيلمي ام باشلارئنا نه موصيبت گعتيريبسان كي سني اوجور قان تعر ايچينده آخدارئيلار! او كافير ستوان حسنی، امان الله، امان... قانووا يئريه لئي!!! گيرتينه دوشسون بويوك تيكون قولاغون اولاجاغ...**

**( *مادرت به نماز بوده كه پيدات نكردن... نمی دونم چه بلایی سرشون آوردی که* *اینطوری دنبالتن! اون استوار كافر تشنه خونته!!! گيرش بيفتي تيكه بزرگه ات گوش ت خواهد بود...)***

**صداي گرفته مرحمت: سني پيس وئردئلار مش اسماعيل...**

***( مش اسماعیل شمارو بد زدن )***

**مش اسماعيل با تمام زور باقي مانده اش بيرق را به دوش كشيده و به آرامي بر وسط مسجد مي خواباند و گره سفت طناب و پيچشهاي بيرق را باز مي كند. و در همان حال تحت فشار اظهار مي دارد.**

**مش اسماعيل : كيشي كوتَك ييعرداي... همشه شعبان بیرگون رمضان... (و در حالیکه گره های محکم را به دور بیرق به سختی و به زور زیاد می گشاید) قوی صاباح اوزلوگومه اوزوم اولسون کی منده دینه خاطیر مردوما خاطیر اينقيلابا خاطئر بی آغاش یعدیم …(و لوله بيرق را به تندي باز و مرحمت را از آن بیرون میکشد)**

**(*مرد گاهي كتك هم مي خوره... هميشه شعبان یه روزم رمضان... بزار فردا روم بشه كه بخودم بگم منم بخاطر دین بخاطر مردم بخاطر انقلاب یه کتکی خوردم)***

**چهره مرحمت با باز شدن آخرين پيچش بيرق نمايان شده و با چهره ي ضرب ديده و زخمي مش اسماعيل رو برو مي شود... مرحمت با بغضي در نگاه، سر و صورت كبود و زخمي و محاسن خونی مش اسماعيل را مي نگرد و اشک از چشمانش سرازیر میشود...**

**مش اسماعیل درحالیکه جای زخم و ضربات را با درد لمس میکند از جایش بلند شده و درحالیکه در سایه روشن غلیظ بسمت وضوخانه میرود : بو قانلار ایشلر گوره جاخ ... مرحمت بالا.**

***( این خون ها کارها بکنند... مرحمت بالا)***

**مرحمت در آستانه درب وضوخانه ایستاده و سر و صورت شستن های پردرد مش اسماعیل را تماشا می کند . دلش تاب نیاورده و به کمکش میرود ... ودر همانحال می گوید:**

**مرحمت : مش اسماعیل بایداغ اراسندا ستوان حسنی نین صحبتلرین فرماندهینن اشیدیم ... تامام بوردا و اردبیل مسجد جامعینده قورولان جلسه لردن خبر لری وار ... فرمانده لری دستور وردی قویماسینلار ملامومنین ایاقی بورا چاتسین ... قراردی صوب اردبیل گرمی یولونون مینی بوسوندا مولانی قاباخلایالار ... بورانن لو گیتماغی یایلمامیش صاباح توکولوب دوتاجاخلار تامام اردبیل گرمی مسجد جامع ینه گلن خرابکارلاری...**

***( مش اسماعیل داخل بیرق که بودم حرفهای ستوان حسنی با فرماندهش رو شنیدم... از همه جلسات برگزارشده اینجا و مسجد جامع اردبیل باخبرن ... فرمانده دستور داد نزارن پای ملامومن به اینجا برسه ... قراره صبح ملامومن را در مینی بوس اردبیل گرمی دستگیر کنن ...تا قبل از پخش شدن خبر شناسایی اینجا فردا میریزن میگیرن همه خرابکارایی که میان به مساجد جامع اردبیل گرمی)***

**و مش اسماعيل از شستن باز مي ماند و نگاه و صورت نيم شسته اش را به مرحمت مي گيرد: خرابکار جدآباد لاریدی .**

***(خرابکار جد و آبادشونه)***

**و مش اسماعيل در حاليكه دار و دسته ظالمين را لعن و نفرين مي كند صورتش را زير آب پر فشار مي شويد...**

**مش اسماعيل: استغفرالله ربي به اتوبي اليه... الله شياطين قوشونونا لعنت ايله سين. دين سيز لعر، الله اِوينه ده تَله قوروبلار!**

***(... خدا لعنت كند لشكر شياطين را... بي دينها، به خانه خدا هم تله مي زارن!)***

**و در پايان كار شستشو، با سلام صلوات، وضو هم مي سازد... مش اسماعيل دست و صورت كبود و زخميش را در آينه ايي مي بيند و با ظرافت و با حوله ايي تميز مي خشكاند و به نقشه ايي مي انديشد... مرحمت قصد گفتن از زخمهاي مش اسماعيل مي كند كه مش اسماعيل با حركت دست مرحمت را از گفتن باز مي دارد... متفكرانه و با گامهايي تند شده و به شتاب، به سمت بيرق رفته آنرا جمع مي كند "يا ابوالفضلي" گفته و بيرق را بر دوش مي گيرد و بر سر جايش در ميان پرچمها مرتب و محترم، قرارش مي دهد...**

**مش اسماعيل: گون يايلمامئش گعرک يئتيرم اوزومی رضی گعدیگنه ،،، قاباخلیام مینی پوسی...**

**( تا صبح نشده باید خودمو برسونم به گردنه شهر رضی، جلوعه مینی بوس رو بگیرم)**

**مرحمت : آقا عطایینین امانتین نئجه لئيم؟؟**

**( امانتی آقا عطایی رو چیکار کنم )**

**مش اسماعيل : آرخئين يئرده گيز لئيبسان؟؟**

**( جای امنی قایمش کردی ؟)**

**مرحمت: آرخئين اُول، مين ايل بونان سورادا اللري اعلام لارا چاتماز...**

**( خیالت راحت .1000سال دیگه ام دستشون به اعلامها نمی رسه )**

**و در حاليكه از پس پرده، خيابان را ديد مي زند:**

**مش اسماعيل : آتووي هاريا باغلايئبسان؟**

**( اسبتو کجا بستی ؟ )**

**مرحمت : قمر باغئندا.**

**( در باغ قمر )**

**مش اسماعيل: چوخدا اعلا ... (و شال و كلاه مي كند و پرچم قرمزی را به همراه بر میدارد که رویش یا حسین نوشته) ملامومونون آتي قونشونون طوله سينده دي...**

**(خيلي خوب... اسب ملامومئن در طويله ي همسايه س)**

**و از صحن مسجد خارج شده داخل راهرو مسجد مي شوند، مش اسماعيل چفته ي بالاي درب داخلي مسجد را انداخته و قفل كوچكي بر آن مي زند،،، كفش مرحمت را از ميان كفشهاي كهنه باقي مانده در كفش كن، خارج و به دستش مي دهد و در همانحال حرفهایش را میزند...**

**مش اسماعيل : اعلاملاری ور منه سن سیخ چای گرمیه ... داهی سنون ماموریتون قوتولدی ... نیچه واختدا گیزلن تا زاوالا گلمیسن .... من اعلاملاری یتیرم ملامومونه...**

**( اعلامیه هارو بده بمن تو بتاخت برو به روستاتون (چای گرمی) دیگه ماموریت تو تموم شد... یه مدتی هم مخفی شو تا آب از اسیب بیفته ... من اعلامیه هارو میرسونم دست مولامومئن)**

**مش اسماعيل با عزمي راسخ كفشهايش را بپا كرده و بندهاي بلند آنرا محكم به دور پاهايش سفت مي بندد...**

**مش اسماعيل : قرمزي يا حسين بايداغي، اعلام خطر نيشانئدي... آقانن چالئشان لارئن بو نيشان لارنان يئر به يئر ائله رم. (و پرچم سرخ را نشانش مي دهد)**

**( پرچم سرخ يا حسين نشان اعلام خطر است... مبارزين امام را اينطوري يئر به يئر مي كنم)**

**... و مرحمت سكوت كرده و گوش به حرفهاي جالب مش اسماعيل دارد... مثل وي كفشهايش را محكم به پا مي كند. مش اسماعيل مرحمت را بر راهرو مسجد متوقف كرده و شب كلاهش را بر سر مرحمت می گذارد ... مرحمت از شب کلاه معذب است ...**

**مش اسماعيل: هه ندی قهریمان، لاپدا اعلادی ... من ملانئن آتن چئخاردئم، داها سن معچيده ن چئخ.**

**( چیه قهریمان، خیلی ام عالیه... من اسب مولا رو میارم بعد تو از در مسجد بزن بیرون )**

**و خود به تنهايي از مسجد خارج مي گردد.**

**سكانس ۴۵ / آخر شب / خارجي / حياط مسجد /**

**مش اسماعيل از پس نگاهي به بيرون و اطمينان خاطر از اوضاع آرام و خاموش شده خيابان، پرچم "سرخ يا حسين" را با پرچم "سفيد يا حسين" بر سردر مسجد تعويض مي كند و راهي آوردن اسب ملامومئن مي شود... صداي باز و بسته شده درب چوبي طويله از داخل كوچه مجاور به گوش مي رسد... مش اسماعيل با اسبي كهر و بلند بالايي مقابل درب مسجد ظاهر شده و با اشاره به سكوت و خفا به مرحمت، كه سرش را از لاي درب چوبي مسجد به حياط، بيرون آورده و پيرامون را مي نگرد، اجازه خروج مي دهد:**

**مش اسماعيل(با صدايي خفه) : هاواسون دوره وره اولسون...**

***( حواست به دور اطراف باشه )***

**و با خروج مرحمت از مسجد، مش اسماعيل درب را قفل كرده و مرحمت را بر پشت اسب مي نشاند.**

**مش اسماعيل : يايل آتن بئلينه...**

**(*به پشت اسب دراز بكش...)***

**و مرحمت تا حد امكان خود را به دراز بر روي اسب مي خواباند، مش اسماعيل از افسار اسب گرفته و بطرف كوچه روبرويي كه همچنان تاريك است رفته و از ديد خارج مي شوند...**

**سكانس ۴۶ / خارجي / دم دماي طلوع / باغ قمر /**

**سربازي با جثه ضعيف و اسلحه سنگين ژ۳ بر سر كوچه باغ قمر به كنار پياده رو و در خيابانِ اصلي و خلوت نگهباني مي دهد... بي خوابي امانش را بريده و اين پا آن پا مي كند تا نخوابد... سرباز ترسيده و خسته است...**

**مش اسماعيل از آن سر كوچه ي فرو رفته در تاريكي صحنه را زير نظر گرفته و به نرمي با افسار اسب بدست داخل باغ ميشود، مرحمت نیز دزدکی و یواش از پی اش ... اسب مش اسماعيل با ديدن اسب مرحمت شيهه بلندي سر داده و اسب مرحمت نيز... موقعيت پر خطر لو مي رود ... فرياد بي امان "ايست ايست" سرباز در سياهي هراسناك و در سکوت شهر مي پيچد و از پي فريادهايش صدای استارت های خراب جیپ و حرکت پرسرعت آن و ترمز شديد و همهمه و صداي دويدنها و ضرب پوتينهاي سربازان بر روی آسفالت سكوت شب را درهم مي ريزند... مش اسماعيل با نگاه قاطع و دستوريش از مرحمت مي خواهد...**

***مش اسماعيل: مولانئن آتي قئبراغدي...سن سئخ ... يئتير اوزووی ملامومنه، يوخسا هامي قئرغئنا گئده ر ...***

**(اسب ملا تيزتره... تو بتاز...خودتو برسون به ملامومن، وگرنه همه به باد ميرن...)**

***مرحمت: به سن...؟؟؟***

**(پس تو چي؟)**

**و مش اسماعيل كه فرصتي براي تعارف نمي بيند بر مرحمت تحکم مي کند...**

**مش اسماعيل: سنه ددیم چخ بوردان داهی جلادلارن چنگینه دوشممیش .**

**(*بتو گفتم از اینجا برو تا به چنگ جلادان نیفتادی)***

**مرحمت(با دلنگرانی) : بع اعلاملار...**

**(*پس اعلامیه ها...)***

**مش اسماعیل : اعلاملاری من واختندا ییر به یر ایلرم. سن چاپ آتي ...**

**(*اعلامیه ها رو من به وقتش جابجا میکنم . تو اسبو بتازون...)***

**و با ضربه اي بر كپل اسب مرحمت را فراري ميدهد ... مش اسماعیل از محل اختفا اعلامیه ها فاصله میگیرد ... سربازان و از پي شان جيپ نظامي از سر کوچه پيدايشان شده و نور تند جيپ چشمان مش اسماعيل را خيره مي كند...**

**سكانس ۴۷ / اول سحر / خارجي / صحرا و جاده /**

**مرحمت چهار نعل از دل صحرا به سوي جاده مي تازد... بر بالای بلندی ایستاده و جاده طویل را زیر نظر میگیرد ... از دور دست ميني بوس پيداست ...**

**مرحمت با سر و رويي پوشيده در شال رنگين محلي اش، اسبش را با فريادي بلند هي كرده و جانانه به سوي ميني بوس مي تازد...**

**سكانس ۴۸ / روز / داخلي / ميني بوس /**

**ملامومئن كه روحاني سيد است با نگاهي سرشار از اقتدار و اعتماد و اطمينان در صندلي جلويي كنار دست راننده نشسته، تسبيح بلندش را ميچرخاند و به همراه راننده، گوش به اخبار راديو دارد، / *گوينده خبر از اوضاع و احوالات بهم ريخته كشور و از تظاهرات سراسري مردم و برخورد قاطع عمال شاه مي گويد.../* اكثر مسافرين روستايي با لباسهاي رنگارنگ محلي، مرغ و خروسها و سطلهاي پنير و تخم مرغها و وسائل ساده شان را به آغوش گرفته و بخوابند، برخي نيز در سكوتي سنگين گوش به اخبار دارند... ميني بوس، ويران و زوار در رفته و بي رنگ و رو، با صندليهاي پاره و مندرس و با صداي موتور نكره و بلندش جاده را مثل تانك در مي نوردد... شاگرد راننده از فلاكس داغون و كش پيچ شده اش براي ملامومئن و راننده چاي داغ مي ريزد...**

**شاگرد : بويور آقا ملامومون...**

**( *بفرما آقا ملامومن* )**

**ملامومئن : ساغول رجب...**

**( *ممنونم رجب* )**

**و ليوان چاي را از دست رجب مي گيرد... از شيشه سمت خود متوجه تاخت سواري مي شود كه چهار نعل از دل صحرا بسويشان مي تازد... ملامومئن با نگاه متعجبش سوار را مي نگرد... شاگرد راننده نيز...**

**شاگرد راننده : بو چه پوچی كيم!!؟**

**(*اين سوار کیه؟!!)***

**و راننده نيز متوجه سوار مي شود.**

**راننده : الله خير ايله سين، گوندوزون باشي آچئل مامئش بو چه پوچی چئخدي قاباغئمئزا...**

***( خدا به خیر کنه صبح نشده این سوار جلو مون سبز شد... )***

**ملامومئن: خير دي اينشالله...**

**(*خیره انشاالله*)**

**ادامه سكانس۴۹ / روز / خارجي / صحرا /**

**سرعت ميني بوس زياد است... مرحمت با سر و رويي پوشيده، بر روي اسب نيم خيز شده و به سرعتي برق آسا و با گرد وغباري بر پشت سر به سوي ميني بوس مي تازد... خود را به نزديكي جاده رسانده و در موازات ميني بوس مي تازد...**

**ادامه سكانس۵۰ / روز / داخلي / ميني بوس /**

**ملامومئن متوجه اشارات سوار است، كه وي را مي نماياند!... مرحمت پوشيده در شال قابل تشخيص نمي باشد...**

**شاگرد راننده (هيجان زده): قازدا...**

**( *گاز بده* )**

**ملامومئن: ايله بيل بيزه ایشاره وه ره ي!**

**( *مثل اینکه به ما اشاره مي ده! )***

**راننده : نخشه اولار آقاملامومون... خصوصن بو گون لعر... يول كعسَن نن ...**

**(*شاید نقشه ای درکاره آقا ملامومن ... خصوصا این روزها ... راه زني چیزی...)***

**وشاگرد راننده به حرف راننده آمده و ابراز وجودي مي كند...**

**شاگرد راننده : باش كعسَن نن...**

**(*سر زني...)***

**ملامومن: ... بوسوزلر ندی!!**

**(*این حرفا چیه!!)***

**مسافرین به سمت شیشه رو به سوار جمع شده و از تماشای تاخت چهار نعل سوار به وجد آمده اند... ملامومئن سعي مي كند كه شيشه بغل خود را باز كرده و فريادهاي گم شده سوار در صداي ميني بوس را بشنود ولي كشو شيشه خراب است و باز نمي شود. راننده متوجه تلاش ملامومئن شده و از آينه پر ترك و سياه شده اش خطاب به شاگردش مي گويد:**

**راننده : كعسيه باش، او كعسيه باشووي آتوشگدن وه ر چوله گور نه دئي او چه پوچي.**

**( *بي كله... اون تن بي كله تو از شيشه بده بيرون ببين چي ميگه اون سوار...)***

**مرحمت شال از صورت میگیرد و ملامومن میشناسدش ....**

**ملامومن(با تعجب) : حضرتقلی اوغلو !!**

**(*پسر حضرتقلی!!)***

**شاگرد راننده که مرحمت را میشناسد رو به مسافرین نام مرحمت را فریاد میزند مسافرین به وجد آمده سر از شیشه ها بیرون داده و شروع به تشویق مرحمت می کنند ... در دور دست جاده، ايستگاه بازرسي به چشم مي آيد...**

**فریادهای مرحمت : ملامومون... ملامومون...**

**شاگرد راننده سرش را داخل آورده و با شگفتي به راننده اظهار مي دارد:**

**شاگرد راننده: آقا ملاموموني سعس لئي...**

**( *آقاملامومن رو می خواد )***

**سکانس ۵۱ / روز / خارجی / صحرا کنار جاده /**

**ميني بوس در گرد و خاک جاده شوسه با سر و صدای زیاد به كناری متوقف مي شود...**

**ادامه سکانس ۵۰ / روز / داخلی / مینی بوس /**

**حدودا در فاصله دو كيلومتري جاده، ايستگاه بازرسي قرار دارد با ماموراني مسلح و آماده باش... چشم راننده و ملامومئن متوجه ماموران در دور دست بوده و راننده با وهمي در نگاه :**

**راننده : آقاملامومون اوره گيم خوشلامئي...**

**( *آقا ملامومن دلم خوش نیست )***

**و ملامومئن در حاليكه خود را از صندلي جلويي خارج و قصد پياده شدن دارد دستش را بر شانه راننده نهاده و فشارش مي دهد و ابراز مي دارد:**

**ملامومئن: اوره گون آيدئن اولسون...**

***( دلت روشن باشه )***

**و از ميني بوس پياده مي شود...**

**سكانس ۵۲ / روز / خارجي / صحرا کنار جاده /**

**مرحمت به نزديكي ملامومئن رسيده و از اسب به زمین می جهد ...**

**مرحمت : سلام آقاملامومون ...**

**ملامومئن(با لحني شكيب و در حاليكه پوزه كف كرده اسبش را نوازش مي دهد): سلام مرحمت ... خير اولا !؟**

**( سلام مرحمت... خیر باشد ؟!)**

**مسافرين از شيشه ها آنها را مي نگرند...**

**مرحمت: آتئلون آتئن بئلين، چخون تله دن... او مامورلار سیزی گودولر ... هم اردبيل هم گرمي جلسه لروز لو گعدیب ... مش اسماعيل قرمزي بايداغ نیشانن تاخدي گرمی معچيد جامعينین قاپسنا،**

**( *اسبتون رو سوار بشين و از اینجا فرار کنین ... جلسه هاتون هم تو اردبيل هم تو گرمي لو رفتن ... مش اسماعيل پرچم قرمز رو زد به سر در مسجدجامع گرمی... )***

**ملامومئن: هرنه الله مصلحت قئلسا خيردي اينشالله... عطایی هاردادي!؟؟**

***( هر چي خدا مصلحت بدونه، همان خيره انشالله... عطایی کجاست؟؟!)***

**مرحمت : آقا معلیم توتولدی كعتده، ايمامئن اعلام لاری امن اماندی...)**

***(آقامعلم در روستا دستگیر شد . اعلامیه های امام در امن و امان هستن... )***

**سکانس 5۳ / روز / داخلی / مینی بوس /**

**چیزی نظر راننده را جلب می کند و با کمی دقت متوجه آمدن گشتی ها که در دور دست ایستاده بودند می شود با سراسیمه گی به شاگردش اشاره می کند که شیشه را باز کند. شاگرد راننده شيشه درب ميني بوس را باز كرده و داد راننده شنيده مي شود:**

**راننده(مضطرب): آقا، ايلَشون جدووه جانم قربان... مامورلار يولا دوشوب، گعلئي بيزه طرف...**

**(آقا بشینین قربان جدتون شوم ... گشتی ها دارن میان سمت ما )**

**ادامه سکانس ۵۲ / روز / خارجی / صحرا کنار جاده /**

**نگاه نگران هر دو متوجه انتهاي جاده و آمدن جيپ نظامي مي شود...**

**ملامومن: آتیل آتن بیلینه مرحمت ... یوخسا بولار سنی ایله بوردا بودارالار**

**(بپر بالای اسب مرحمت... والا اینا تورا همینجا لت و پارت میکنن)**

**و مرحمت چابک بر اسب پريده و منتظر مي ماند... ملامومئن انتهاي امامه اش را از دورسرش باز كرده و پس از پوشانيدن سيمايش نوك امامه را در جايش بند مي كند و برپشت مرحمت بر اسب سوار می شود... و با صداي بلند خطاب به راننده:**

**ملامومئن: احمد آقا، كيفيم قالسئن ميني بوس دا... يئتيره سن اِوه ... في امان الله..**

**( احمد آقا، کیفم بمونه تو مینی بوس. برسوني به خونه ام... في امان الله)**

**... و ميني بوس براه مي افتد... جيپ نظامي مسيرش را از وسط جاده منحرف كرده و با فاصله ای نسبتا زیاد داخل صحرا مي گردد... مرحمت مي تازد... و جيپ نظامي نيز گرد و خاك كنان از پي شان...**

**سكانس 5۴ / روز / خارجي / صحرا /**

**جيپ نظامي با سرعتي وحشتناك سواران را تعقيب ميكند... مرحمت، چهار نعل مي تازند... سرعت جيپ بيشتر از اسب بوده و مسير خاكي مزارع را بي مهابا ميپيمايد... ملامومئن پشت سر را ديد ميزند، حدود يك كيلومتر از آنها فاصله دارند... از دور جنگل و مسير غير قابل عبور براي جيپ راه زيادي باقي نمانده است... به كانالي عريض رسيده و مرحمت به زیبایی اسب را از روي کانال مي پراند... اما جيپ قادر به اين كار نيست.**

**چرخهاي جلويي جيپ در كانال افتاده و كنترل از دست راننده خارج مي شود... سرباز راننده، با كله داخل شيشه مي شود و بي حركت باقي مي ماند... ستوان حسنی اوضاع مناسبي ندارد... دو سرباز مستقر در صندلي عقب نيز به بيرون پرت شده و بيهوش مي مانند...**

**ملامومئن و مرحمت در همان حالِ تاختِ بي امان، پشت سر را نگريسته و متوجه اوضاع ناجور جيپ بي سقف و نظاميان آن مي شوند...**

**ستوان حسنی در صندلي جلويي، از ناحيه پا آسيب ديده و قادر به پياده شدن نيست ... اسلحه ژ3 را به دست گرفته و با گنداق آن شيشه جلويي ترکیده جيپ را مي شكند.... نوك اسلحه را بر روي شيشه شکسته قرار مي دهد، با تمركزي دقيق ملامومئن را نشانه مي گيرد... باد اباي بلند و سياه ملامومئن را بر بالاي اسب به بازي گرفته است... مرحمت در نگاهي سريع به پشت سر متوجه نشانه روي حسنی گشته و فرياد بلندش با شليك مهيب گلوله در هم مي پيچد و در ميان تپه هاي سنگي اطراف پژواك مي گردد... ملامومئن از بالاي اسب سرنگون می شود... مرحمت از اسب پائين جهيده و خود را بر بالا سر ملامومئن مي رساند... تير کمر مولامومئن را پاره كرده و دستهایش خونين است... ملامومئن با كلمات منقطع سعي در آرام نمودن مرحمت و فراري دادن وي از مهلكه دارد... مرحمت با سر و صورتي خونين از خون ملامومئن، زار و هراسان، مي گريد و اشك مي ريزد و سعي مي كند كه با شال بلندش خون ملامومئن را بند آورد...**

**ملامومئن(با تبسمي در سيماي نوراني شده اش): ... هول اولما مرحمت ... مني قوي گئت مامورلار چاتمامیش... منی نیجات ورماخدان سنه بیوک تکلیف وار... منیم حالیم خوشدي...(و در حالیکه نفسش یاری نمیدهد)...من عمر بویی بو حالي گوزلميشم...**

**(هول نشو مرحمت... منو بزارو برو تا مامورا نرسیدن ... تو تکلیفی بزرگتر از نجات دادن من داری. حال من خوبه... من عمریه که منتظر این حال خوش ام...)**

**و مرحمت زار و شوكه از حال خونین ملامومن درحالیکه سر ملا را در آغوش دارد دست بر دار نيست. از کمر خونریز ملامومئن گرفته و مي نشاندش... بنظر حال وخيم ملامومئن زياد بحراني نيست... ملا دهان پر خونش را به دستمال سفيد و گل دوزي شده اش مي خشكاند و با تبسمي عجيب بر لب، سرو صورت مرحمت را نوازش مي كند تا آرامش سازد...**

**ملامومن: بیزه بو حال بالدان شیریندی... بالا (و از شدت درد اشکش در میاید)**

**(*برای ما این حال از عسل شیرینتره ...پسرم.)***

**مرحمت : من سن سيز بوردان گئده ن دوره م...آقاملامومون...(و با نگاههاي هولش مدام پشت سر را مينگرد) داها ناگيران قالما، الله قاباق لارئن آلئب...باخ... دالئمئزجاغ گعلعن يوخدي...آتا مين سوغ هئچ بيريسي يئتره بيلمَز منه ...**

***( من بدون شما از اينجا نمی رم ...سيد آقا... ديگه نگران نباش خدا جلوشونو گرفته ...ببين... کسی دنبالمون نیست . سوار اسب بشيم دست كسي به ما نخواهد رسيد)***

**و اسب را نزديكتر آورده و كمك مي كند كه مولامومئن از جايش برخيزد... ملامومئن به اجبار مرحمت از زين اسبش گرفته و به سختي برمي خيزد... ملامومئن قادر به بلند كردن پا و گذاشتن پاشنه اش بر ركاب نيست ... مرحمت همچناني كه زار مي گريد، پيش پاهاي ملامومئن زانو زده و كمر كوچكش را براي وي پله مي كند... مرحمت چشمان گريان و اشك ريز و ملتمس و خاكي و خونين شده اش را به چشمان بي فروغ ملامومئن دوخته و با شيون و غيرت جانانه اش كف يك پاي خم شده اش را بر زمين داده و با زاری فرياد مي زند كه پا بر زانو وكف دستش كه برايش پله كرده، نهاده و سوار اسبش شود... مرحمت با كارهايش اشك ملامومئن را نيز در مي آورد...**

**مرحمت زار فرياد مي زند: چئخ آقاملامومون... چئخ... يوخسا من تكجه بوردان گئده ني دوروم... سنن قالاجاغام ...**

***( برو بالا آقاملامومن. . . برو بالا ... وگرنه من به تنهائي از اينجا نخواهم رفت ...با تو مي مانم ...)***

**ملامومئن(با دردي جانكاه): ...آنام زهرا...**

**و با تمام قوت باقي مانده اش از زين اسب گرفته و پاشنه اش را جاي آنكه بر كف دستان و زانوي شكننده مرحمت نهد، در ركاب فرو مي كند و خود را به هر سختي كه هست بر پشت اسب بالا مي كشد... ملامومئن ناي قرار گرفتن بر پشت اسب را نداشته و از شدت درد و خون ريزي زياد نمي تواند حفظ تعادل كند... مرحمت خود را نيز سريعا بر پشت اسب ميكشد، از دو طرف انتهاي اباي خونين ملامومئن گرفته و ابا را بر كمر خود محكم گره مي زند و راضي از نجات ملامومئن به راه مي شود...**

**سكانس ۵۵ / روز / خارجي / جنگل**

**مرحمت آشفته حال و دل نگران، با ديده گان سرخ و اشكهاي ماسيده بر صورت و با عزمي راسخ، در جنگل پر سايه روشن با تابش نورهاي تند از ميان شاخ و برگ درختان پيش مي رود... (صداي نوك زدنهاي داركوب و هم آوايي پرندگان و حيوانات و سكوت غليظ جنگل)، صخره هاي مرتفع سنگي از ميان مه به چشم مي آيند، مرحمت به آرامي از جنگل به سمت صخره ها پيش مي رود... ملامومئن سر به شانه مرحمت نهاده و آخرين حرفهايش را براي مرحمت باز مي گويد...**

**ملامومئن: مرحمت، منيم آخر آنلارئمدي، اردبيله گیت ماغا داهی جانم یوخ...**

**(*مرحمت، لحظه هاي آخر منه، جان رفتن به اردبيل ندارم*)**

**و مرحمت حزين مي گريد، ملامومئن ادامه مي دهد:**

**ملامومئن: قولاق وئر گور نه سیفاريش اِيليَم سنه، آغلاماق واختی دور ... آتي سوره رسَن داغ قالايا، جسديمي قويارسان ميرايمامزاده سينه،،، خبري آپارارسان اردبيله ...**

***( گوش کن ببین چی بهت سفارش مي كنم، وقت گریه کردن نیست ... اسب رو مي بري به سمت كوه قلعه، جسد منو مي زاري در بقعه ي مير ، خبر لو رفتن رو مي بري اردبيل.. )***

**مرحمت(به زاري به ميان حرف ملامومئن مي آيد): آقاملامومون...**

**عرق سردي بر پيشاني سيد آقا نشسته و رو به احتضار است:**

**ملامومئن: تكجه سوزومه قولاخ وئر... كُلي جاوانئن جاني سنون همتووه بنددی... اوزووي يئتير اوچدوكان محله سينده حاج ممي بویاخاناسینا...**

**(*فقط به چیزی که می گم گوش کن ... جان خیلی از جوانها به همت تو بسته است... خودتو برسون محله اوچ دکان به كارگاه رنگرزي حاج ممی )***

**(و به دردناكي به دستمالش سرفه هاي خوني ميكند و به سختي حرفهايش را به آخر مي رساند) ...كُرداحمد هامامئنئن قاباغئندا... اتوزبئش نومره لي، تاختا قاپي... احمده دِه گينان كي آخشامن جلسه سین داغئت سئن ... (و انگشتري درشت با نگين سرخش را از انگشت لرزان و خونيش درآورده و تحويل مرحمت مي دهد) بو اوزوگ منن سنده نیشان قالسین... سني الله آ تاپ،،،**

**(*جلوعه گرمابه کرداحمد... پلاک ۳۵ درب چوبی ... به احمد بگو که جلسه امشب را بهم بزند.... اين انگشتري از من بتو نشان باشد... تو را به خدا سپر...)***

**و ملامومئن از نفس مي افتد و خاموش مي ماند... مرحمت زار و غريبانه اشك مي ريزد و محاسن مولامومئن را بر شانه هايش نوازش ميكند...**

**سکانس ۵۶ / روز / خارجی / مسیری سنگلاخی در دامنه های سبلان**

**... مرحمت با جسد ملامومئن، وارد بيراهه ايي سنگلاخ در ميان صخره هاي حجيم و تيز و مرتفع و روياگون ميگردد... مه بر فضا حاكم است. صداي نفسهاي گرم اسب و سمهايش در سكوت سنگي و غليظ، طنين انداز مي شود... ملامومئن با اباي خونين و محكم بسته شده اش به كمر مرحمت، سر به شانه مرحمت نهاده و شهيد شده است، خونش از دستهاي آويزانش و از نوك انگشتانش بر روي سنگلاخها مي چكد... مرحمت سنگين و آرام، با گامهاي يورتمه ي اسب، از ميان صخره هاي ستبر و بلند و سر به آسمان نهاده، رو به سمت بقعه ايي سبز فام بر ميان صخره هاي سخت پيش مي رود... صداي پر گرفتن عقابي و جيغ اش در سكوت حجيم صخره ها مي پيچد... مرحمت به بقعه ي سنگي امامزاده در يكي از قله هاي مرتفع صخره ها مي رسد، باد سرد و سوزناكي ميوزد، بعلت سختي معبرها و گذرهاي منتهي به بقعه، زائري مهمان امامزاده نيست، مرحمت بر بالاي اسب از سرماي جانكاه به خود مي لرزد و دندانهايش بهم سابيده مي شوند... اسب نيز از نفس افتاده و خود را به سختي از گذرهاي مرتفع بالا مي كشد و گرمي نفسهايش در هوا بخار ميشوند...**

**سكانس ۵7 / روز / داخلي / بقعه امام زاده /**

**مرحمت درب بقعه را مي گشايد، كسي در بقعه نيست، نور تند از درب تاق باز به داخل بقعه هجوم مي برد و كمي بر تاريكي بقعه غلبه مي كند... جسد با محاسن خونین و با چشمانی آرام و متبسم، به حالت نشسته روبه ضریح است... مرحمت یخ زده و نمور و با چشماني سرخ و ملتهب، و لب و گونه هاي لرزان بوسه بر ضریح امامزاده میزند، مرحمت با دستهاي كرخت شده اش و با كبريتي دم دست، شمع هاي نيم سوخته در شمعدانيهاي خاموش را مي افروزد،،، عود دم دستي را نيز... مرحمت فضاي نیمه تاریک بقعه را منور مي سازد... مرحمت امامه مولا مومئن را از سرش برداشته و موهاي پريشان شده اش را با دست شانه مي زند و مرتب مي كند، بوسه ايي بر پيشاني سرد جسد زده و چشمهايش را مي بندد... سبزينه پارچه ايي را بر روي جسد ملامومئن كشيده و امامه را بر سینه اش قرار ميدهد...**

**شيهه ي بلند اسب ملامومئن در سكوت صخره ها طنين مياندازد... مرحمت نگاه تندش را به بیرون از بقعه دوخته و بياد ماموريت خطير و سختش مي افتد...**

**سكانس ۵8 / روز / خارجي / صخره ها و جاده /**

**مرحمت بر بالاي اسب سياه ملامومئن، بر فراز صخره ها چشم به افق و جاده هاي درهم پيچيده در اعماق كوههاي سبلان و دره هاي مخوف دارد ... باد می وزد و شال رنگين و بزرگ(كعلَ ياغي) مرحمت را به دور گردنش (و با شب کلاهش بر سر) به بازي دارد... مرحمت در شرف گرفتن تصميمي بزرگ است... نگاه پر خشم و هياهويش را به نگين سرخ و درشتِ انگشتريِ ملامومئن مي دوزد كه حلقه اش بر انگشت نحيفش گشاد است و بر آن مي چرخد، گردن آويزش را كه بر آن سنگ سياه كوچكي ست(گوزمنجقي) از دور گردنش در آورده و انگشتري را در آن مي اندازد. (گره محكمي بر طناب گردن آويز زده و دوباره از گردنش مي آويزد)... مرحمت از صخره ها به سمت جاده هاي مارپيچ پائين مي آيد...**

**سكانس ۵9 / روز / خارجي / جاده گرمي اردبيل /**

**مرحمت خود را به كنار جاده رسانيده و از اسب ملامومئن پياده مي شود، افسار اسب را به گردنش انداخته و پوزه حيوان را نوازش مي كند و صورتش را بر سر و گردن اسب مي مالد و تيمارش مي كند:**

**مرحمت: آيرئل ماليام سَنَن، قايت ايمام زاديه آقاملامومون تك دي...**

**(*بايد ازت جدا بشم ، برگرد به امامزاده آقاملامومون تنهاست...)***

**و افسار اسب را بر گردنش افكنده و بسوي بقعه روانش مي كند...**

**مرحمت وارد جاده شده و اتومبيلها بي توجه به درخواست مرحمت به سرعت از مقابلش عبور مي كنند... مرحمت خسته و خواب آلود و گرسنه و تشنه و لرزان از سوز و گداز گردنه های سبلان به سوي اردبيل راهي مي شود، بر تابلويي به حاشيه جاده نوشته شده اردبيل ۱۱۵ كيلومتر... صداي اتومبيلي از پشت سر مي آيد، در بر گشتي سريع اتومبيل شورلت از مقابلش رد مي شود،،، اتومبيل در ۱۰ متري جلوتر با علامت چهار چراغ قرمزش براي مرحمت متوقف ميشود.**

**سکانس ۶۰ / روز / داخلی / اتومبیل شورلت سرهنگ**

**زنِ جوانِ اشراف و مرد جوان خوشتیپ که راننده وی است داخل اتومبیل هستند، مرد جوان از آینه عریض مرحمت را میبیند که بدو بسمت اتومبیل می آید، با خرسندی از شناسایی مرحمت سیبیلش را تاب داده و خطاب به زن جوان ابراز میدارد:**

**راننده(به زبان کردی) : این باید همون پسره خرابکار باشه که ستوان حسنی و پدرت در به در دنبالشن ... و مرحمت به اتومبيل رسیده و درب جلویی ماشین را باز می کند... مرحمت با دیدن خانم متشخص و با کلاس سربزیر افکنده و با شرم حضور و با نگاهي خجالت زده احساس مزاحمت مي كند و بي اجازه وارد اتومبيل نمي گردد... شرم دوست داشتنيش و در حاليكه سر به زير دارد**

**مرحمت (با لبانی لرزان از سوز سرما) مؤدبانه ابراز مي دارد: سلام خانم... مزاحیم اولمايم.**

**(*سلام خانم ... مزاحم نمیشم.)***

**خانم به لحني مهربان و قابل اعتماد به زبان فارسي:**

**خانم: بشين پسر ... مگه نميري اردبيل! ما هم ميريم خب ... بشين.**

**مرحمت : خيلي ممنون خانم، چشم.**

**و بر صندلي عقب مي نشيند و اتومبيل به راه مي افتد... چشمان مرحمت به لباس فرم نظامي با كلي درجه هاي طلايي مي افتد كه از جاي دستگيره ي بالا درب آويزان است. نگاه آرام و گلوي مرحمت مي خشكد... خانم از آينه بزرگ اتومبيل متوجه احوالات مرحمت است... مرحمت خود را در مخمصه ايي بزرگ مي بيند، آب گلويش را به سختي قورت داده و نگاه گير افتاده و معصوم و خسته و نا علاجش را به نگاه متبسم و آرام و مثبت خانم كه از آينه به وي دوخته، مي دوزد.**

**زن جوان با لحن مادرانه: من دختر سرهنگ اميري م... دلواپس هيچي نباش... (و پس از لحظاتی مکث و نگاه به چشمان معصوم و ترسیده مرحمت و با لحنی اطمینان بخش و آرام و با صدای نفسی) پیش من در امنیت کاملی ... تو با پسرم همسنی ... البته پسر من تو بهشته و تو اینجا کنار منی...**

**مرحمت(با کمی اعتماد جلب شده) : خدا بیامرزدش**

**خانم كه از رنگ و روي سفيد شده ي مرحمت پي به ضعف و تحليل قواي پسرك برده براي مرحمت يك بسته بيسكوئيت و نوشيدني مي دهد، مرحمت مدام با خجالت ابراز مي دارد:**

**مرحمت: سيرم ممنون ... من خوردم ..**

**زن جوان: خب حالا ایقد تعارف نکن... بگیر... دستمو رد نکن...**

**و مرحمت نمي تواند تعارف خانم را رد كند و مي پذيرد... مرحمت هنوز با دلهره و خجالت به آرامی شروع به باز کردن بسته بیسکویت و جویدن و نوشیدن کرده و قوای از دست رفته اش را باز می یابد... *(انگشتري زيبايي با نگين برليان درشت و گران قيمت، بر انگشت خانم خوش مي درخشد)***

**و مرحمت كه اعتمادش از هر حيث به خانم جلب شده به مرور اضطراب از نگاهش زدوده شده و با خیالی نسبتا راحت شده و با چشمان سنگین شده اش به گوشه صندلی تکیه میدهد...**

**زن جوان(با لحنی مادرانه و آرام): من اسمم شیرینه تو اسمت چیه؟**

**مرحمت(در حال نیمه خواب): مرحمت...**

**زن جوان: بگیر بخواب... اردبیل بیدارت میکنم .**

**و تبسمی شیطانی به مرد میزند که از کار بلدی زن لذت برده است... مرحمت خسته و مظلوم کز کرده به گوشه صندلی در دام زن و مرد بخواب میرود... (کتاب رمان برخیز ای موسی بر سینه ماشین بچشم می آید...**

**مرد جوان(به زبان کردی): شخصا میبرم تحویل سرهنگ میدم ... با یک معامله شیرین ... شیرینمو میگیرم ...**

**و نگاه پرعشقشان را بهم میدوزند... شیرین قلبا راضی نیست...**

**زن جوان(با لحنی پرتمنا و عاشقانه) : آریز ... گناه داره بهمون پناه آورده ... ببین چه مظلوم و آقاس...**

**مرد جوان( با لحنی قاطع) : هیچوقت غیرت یک کرد رو جریحه دار نکن (و با غیض و خنده برای عشقش دندان قروچه می آید)**

**اتومبیلِ بزرگ و متشخصِ شورلت زیبای سرهنگ به گلوگاه بازرسی مغان – اردبیل میرسد ...**

**شیرین، پالتو بزرگ و پرستاره پدرش را بر روی مرحمت میکشدتا مانع از دیده شدن و لو رفتن مرحمت درخود مچاله شده شود... (مرحمت جنین وار، به خواب عمیق فرو رفته است)، زن جوان کتاب دم دستش را تاباز بر روی سر مرحمت قرار میدهد تا شکل سرش مخفی بماند... عنوان رمان (برخیز ای موسی) بچشم می آید...**

**جاده با موانع بسيار و مامورين سراپا مسلح تبديل به گلوگاه سخت بازرسي شده است...**

**سکانس ۶۱ / روز / خارجی / گلوگاه بازرسی / مغان اردبیل**

**اتومبيل از مسيري كه امكان گذر يك اتومبيل از ميان موانع دارد به آرامي عبور مي كند... راننده و خانم اميري سعي دارند نگاهشان خالي از استرس و كاملا عادي باشد... با علامت يكي از سربازان اتومبيل شورلت در جايي مخصوص متوقف مي گردد... مامور درجه دار، اتومبيل و همسر جناب سرهنگ را باز شناخته و از پس احترام نظامي تا شيشه ي خانم اميري سر پائين مي آورد... خانم اميري ناچارا شيشه اش را پائين مي دهد:**

**استوار: عصر بخير خانم اميري ... مارو عفو فرمائيد كه سربازام بجا نياوردنتون.**

**خانم امیری: خواهش مي كنم استوار شما دارين وظيفتونو انجام ميدين.**

**استوار: در به در دونفر خرابكاريم، يك روحاني و يك پسر جوان.**

**خانم اميري(با لحني مطمئن): موفق باشين استوار.**

**نگاه ناخواسته جستجوگر استوار متوجه صندلي عقب شده و مورد خاصي جلب توجهش نمي كند و با احترام نظامي اجازه عبور مي دهد، اتومبيل جلوئي مانع حركت شورلت شده و به اجبار براي لحظاتي متوقف مي گردد... استوار براي باز كردن مسير پيشتر مي آيد... مرحمت تکانی خورده و نگاه تيز استوار كاملا اتفاقي متوجه مورد مشكوك در صندلي عقب شورلت و به زير كت فرم سرهنگ مي شود.**

**سر مرحمت از زير كت فرم به چشم مي آيد ... مرحمت لو مي رود...**

**با اشاره استوار سربازی مانع از حرکت شورلت میشود...**

**استوار با چهره سرخ و منفورش و با نگاههای کاملا تغییر یافته و فاتحانه اش دستور پایین دادن شیشه سمت دختر خطاکار سرهنگ را داده و از به دام انداختن مرحمت لحن و نگاهش وقیح میشود ...**

**ادامه سکانس ۶۰ / روز / داخلی / اتومبیل سرهنگ امیری**

**استوار : مسافر دارین؟!**

**خانم اميري(به لحني نگران و مادرانه): پسرمه...**

**استوار(با لحن و نگاه معني دار): خدا بیامرزد!!!**

**دختر سرهنگ خوب میداند اگر سیاست بکار نبندد از چنگ مامور هیز و موزی رهایی نخواهند داشت، نام مامور(استوار لطیفی) را از روی اتیکت لباس نظامی اش بنام خطاب کرده و دست ظریف با دستکش طوری اش را بسمت ش گرفته و انگشتر گرانقیمت برلیانش را نشان میدهد، استوار سیگار بدست با دهان بد بوی اش سر از شیشه به داخل اتومبیل آورده و از نزدیکی خانم زیبا بوسه بر نگین درخشان انگشتر میزند، استوار بیشرمانه قصد نوازش دست سپید و لاک خورده دختر زیبای سرهنگ را میکند که خانم دستش را بنرمی کنار کشیده و با نگاه اغواگرش حضور مزاحم راننده را اشاره میدهد... استوار لطیفی با حال خوش چندشش متوجه اشاره خانم شده و در حالیکه انگشتر برلیان را در مشت می فشارد، چشمکی میزند...**

**دختر سرهنگ با صدای نفسی و آرامش : جبران می کنم لطیفی .**

**لطیفی با چهره سرخ و نگاههای تهییج شده راه برای اتومبیل شورلت باز می کند... ... نگاههای لبریز از خشم دختر سرهنگ و مرد جوان که در سکوت خیره به جاده هستند ... راننده به یکباره کنار زده و با حالت عق بسرعت از اتومبیل خارج و در کنار جاده بالا میاورد ... صدای عق زدن های مرد جوان شنیده میشود... دستان مردجوان از فرط خشم و غضب میلرزند و چشمانش سرخ و نمور است ...**

**دختر جوان(به آرامی) : میخوای من برونم.**

**و مرد جوان بی هیچ پاسخی رانندگی میکند... مرد جوان با دیدگان خیس اشک و سرخ (از فرط عق زدن هایش)، از آینه مرحمت در آرامش خیال بخواب رفته را مینگرد که سردش بوده و خود را در پالتو سرهنگ پیچیده است .... مرد جوان بخاری را روشن میکند ...**

**دوربین در نمای هلی شات اتومبیل اشرافی سرهنگ را که حامل مبارز کوچک است را در میان دشت زیبا تعقیب می کند که در جاده های طویل عازم ماموریت بزرگ است...**

**سكانس ۶2/ روز / خارجي / محله اوچدوكان**

**اتومبيل شورلت مقابل درب گرمابه "كرداحمد" متوقف شده و مرحمت از پس دور شدن اتومبيل، راهي آدرس رنگرزی (خانه ي احمد) مي گردد... صداي درگيري و شليكهاي منقطع و شعارهاي مردمي فضاي شهر را آكنده است... مرحمت در جستجوي خانه احمد داخل كوچه اي طويل شده و درب چوبي را با پلاك ۳۵ مي يابد كه در ميان ديواري بلند به چشم مي آيد... به ناگاه عده ايي جوان وحشت زده و سراسيمه با سر و رويي خونين با داد و فرياد، داخل كوچه شده و به سرعت از سمت ديگر خارج مي شوند...**

**يكي بر سر مرحمت فرياد مي زند: قاچ گلئي لعر ...**

**(فرارکن دارن ميان...)**

**صداي غرش جيپي از جايي نا معلوم به گوش مي رسد... مرحمت فرصت درب كوفتن نداشته و بناچار قبل از سر رسيدن مامورين خود را به سرعت به كمك تير برقي كه در مجاورت ديوار بلند درب است، خود را بالا كشيده و خود را نجات مي دهد... مرحمت متوجه مي گردد كه اگر بر بالاي ديوار بماند لو خواهد رفت...**

**سكانس ۶3 / روز / خارجي / حياط رنگرزی**

**طرف دیگر ديوار حياط بزرگ كارگاه رنگرزي است با دیگهای بزرگ رنگ رزي، كلاف نخهاي رنگ شده براي خشكيدن از همه جاي حياط آويخته شده اند. (در دو ردیف حیاط بزرگ رنگرزی، دیگهای جوشان که به زیرشان هیزمهای آتشین است و صداي پر هيمه ي آتش فضاي خاموش حياط را آكنده است... و یک ردیف دیگهای خاموش و سرد شده رنگرزی قرار دارند) كلافهاي جوشان رنگ شده در داخل تنورها قابل تشخيصند... مرحمت پاهاي خود را به سختي بر روي ديركهاي افقي كه بر روي تنورهاي رنگرزي واقعند و از آنها كلافهاي رنگ شده آويزانند و رنگشان مي چكد رسانده و چهار دست وپا از روي ديركي به سمت انتهاي آن مي خزد، بر اثر فشار وزنش، از داخل ديرك فرسوده صداي ترك خوردن بلند شده و ديرك قبل از آنكه مرحمت بتواند از روي آن فرار كند در هم شكسته و مرحمت بر داخل تنور مملو آب رنگ ولرم و كلافهاي رنگ شده كه آتش زيرش خاموش است سرنگون مي شود... مرحمت با صدايي بلند به ميان كلافها افتاده و سرش بر لبه سيماني تنور اثابت مي كند و با آهي كه از نهادش بر ميآيد در تنور لبريز رنگ آب فرو مي رود و از هوش مي رود...**

**جواني كه به احتمال زياد احمد است و مرحمت از پي اش آمده به شنيدن صدايي نامفهوم از درب ورودي خانه خارج شده و از پس نگاهي دقيق به تمام حياط متوجه چيزي نشده و راهي درب ورودي خانه مي گردد... مرحمت در داخل حوض در حال جان دادن است....**

**صداي آخرين نفس مرحمت كه تبديل به حباب شده و بر سطح آب سرخ تنور مي تركد، نگاه تيز احمد متوجه تنور و تركيدن حبابي ديگر شده و به زير لب بسم اللهي گفته و سراسيمه خود را به دیگ مي رساند ... احمد صورت بيهوش مرحمت را به عمق سرخ آب تشخيص داده و بي امان جان بي حركتش را از سرخ آب بيرون مي كشد(از سر و روي و هيكل وا رفته ي مرحمت بر دستان احمد، سرخ آبه مي ريزد و ميچكد) احمد، تن مرحمت از دست رفته را بر سنگفرش حیاط خوابانده و بر سينه اش مي فشارد و با احياء قلبي و نفس مصنوعي راه نفس بند آمده را باز ميكند... مرحمت سرخ آب بالا آورده و چشمان سرخش را مي گشايد ...**

**احمد(با تمام وجود): شكر آلله آ...**

**روشنی شعله های آتش به زیر دیگهای بزرگ رنگرزی تلالویی زیبا بر چهره هر دو دارد ... احمد انگشتری درشت و خاص ملامومن را که بر گردن آویز مرحمت بچشم می آید به دست گرفته و به آن دقیق میشود ...**

**مرحمت مچ دست احمد را در مشت نحیفش میگیرد... احمد خیره در چشمان نگران مرحمت می گوید:**

**احمد : من احمدم. سن کیمسن ؟!**

**مرحمت (با صدای خش دار و خسته اش): مرحمت .**

**والسلام.**

**شهنام سجودی زاده – ۰۹۱۴۴۵۲۹۳۲۳ -۰۱/۰۷/۱۳۹۹**